

عطار نیشابوری



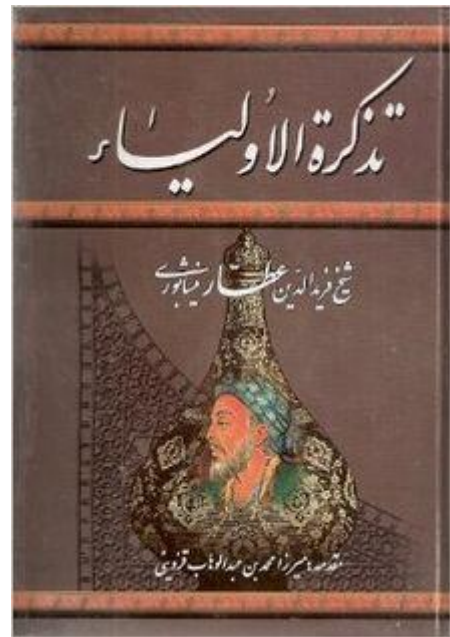
فریدالدین ابوحامد محمد بن ابوبکر ابراهیم بن اسحاق عطار نیشابوری شاعر و حکیم مشهور سرزمین نیاکان از تبار اصیل آریان (زاده 540 - درگذشته 618 هجری قمری) در قرن ششم و آغاز قرن هفتم می زیسته است . بر اساس متون تاریخی پدر وی دارو فروش بود و فریدالدین کار وی را دنبال کرد. و در دارو خانه خویش سرگرم طبابت بود.

او با آموزش همه جانبه ای که از معرفت نیاکان مان بدست آورده بود در همان آوان دگرگونی بزرگی در فکر و اندیشه وی رخداد و بر بنمایه این آموزش موفق شد که رویکرد های عرفانی خود را بنظم در آورد .

غزل های عطاریکی از شازترین روند تکامل غزل عرفانی فارسی به شمار می آید.

عطار تکیه بر کنه شیوه های کهن معرفت عرفانی سرزمین نیاکان ما ، قسمتی از زندگی خود را بر رسم سالکان طریقت راه حق ، سیر در آفاق و انفس ، یعنی تفکر در ارزشهای وجودی انسان و شناخت دقائق هستی گذرانید. و از مکه تا ماوراء النهر بسیاری از عرفا و مشایخ را زیارت کرد. وی با استفاده از تجارب دست یافته سیر و سلوک ، آثار بسیار گرانبه ای را به اخلافتش به میراث گذاشت ، و از آنجمله :

1 - تذکره اولیاء :



تذکره اولیا کتاب عرفانی است در 72 باب ، که در شرح احوال و زندگی و اندیشه ها و سخنان بزرگان اولیاء و مشایخ کبار نیاکان ما و دیگران می پردازد ، و ما در این بخش - رویکرد های معرفتی و سلوک رفتاری و مکارم اخلاقی : ابن محمد امام صادق ، اویس قرنی ، بایزید بسطامی ، ابراهیم ادهم ، رابعه عدویه ، ابوحنیفه ، ابوسعید ابوالخیر ، و شقیق بلخی را بگونه ایجاز ، به معرفی می گیریم :

یک - ابن محمد امام صادق :

آن سلطان ملت مصطفوی، آن برهان حجت نبوی، آن عامل صدیق، آن عالم تحقیق، آن میوه دل اولیاء، آن جگرگوشه انبیاء، آن ناقد علی، آن وارث نبی، آن عارف عاشق: جعفرالصادق رضی الله عنه.

گفته بودیم که اگر ذکر انبیاء و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید ساخت این کتاب شرح اولیاست که پس از ایشان بوده اند اما به سبب تبرک به صادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است. و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمه ای چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند.

چون ذکر او کرده شود از آن همه بود. نه بینی که قومی که مذهب او دارند، مذهب دوازده امام دارند. یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی.

اگر تنها صفت او گویم، به زبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف به کمال بود، و قدوه جمله مشایخ بود، و اعتماد همه بر وی بود، و مقتدای مطلق بود. هم الهیان را شیخ بود، و هم محمدیان را امام، و هم اهل ذوق را پیشرو، و هم اهل عشق را پیشوا. هم عباد را مقدم، هم زهاد را مکرم. هم صاحب تصنیف حقایق، هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود، و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت به حقیقت. و من آن نمی دانم که کسی در خیال باطل مانده است، آن می دانم که هر که به محمد ایمان دارد و به فرزندان او ندارد به محمد ایمان ندارد. تا به حدی که شافعی در دوستی اهل بیت تا به حدی بوده است که به رفض نسبت کرده اند و محبوس کردند و او در آن معنی شعری سروده است و یک بیت این است:

لو كان رفضا حب آل محمد

فليشهد الثقلان اني رافض

که فرموده است یعنی: اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید به رفض من؛ و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست، بسی فضولی که به کار نمی آید، می دانی. اگر این نیز بدانی زیان ندارد، بلکه انصاف آن است که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد ا می دانی وزرا او را به جای خود می باید شناخت، و صحابه را به جای خود، و فرزندان او را به جای خود می باید شناخت تا سنی پاک باشی و با هیچ کس از پیوستگان پادشاهت کار نبود. چنانکه از ابو حنیفه رضی الله عنه پرسیدند: از پیوستگان پیغامبر صلی الله علیه که کدام فاضلتر؟

گفت: از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه از دختران فاطمه رضی الله عنهم اجمعین.

نقل است که منصور خلیفه شیبی وزیر را گفت: برو صادق را بیار تا بکشم. وزیر گفت: او در گوشه ای نشسته است و عزلت گرفته و به عبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده و امیرالمومنین را از وی رنجی نه. از کشتن وی چه فایده بود؟

هرچند گف سودی نداشت. وزیر برفت بطلب صادق.

منصور غلامان را گفت: چون صادق درآید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید.

وزیر صادق را درآورد. منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدرش بنشانید و خود نیز به دوزانو پیش او بنشست. غلامان را عجب آمد. پس منصور گفت: چه حاجت داری؟

صادق گفت: آنکه مرا پیش خود نخوانی و به طاعت خدای بگذاری.

پس دستوری داد و به اعزازی تمام روانه کرد. درحال لرزه بر منصور افتاد و دواج بر سر در کشید و بیهوش شد.

گویند سه نماز از وی فوت شد. چون باز هوش آمد وزیر پرسید: که آن چه حال بود؟

گفت: چون صادق از در درآمد ازدهایی دیدم که با او بود که لبی به زبر صفة نهاد و لبی به زیر صفة؛ و مرا گفت به زبان حال اگر تو او را بیازاری تو را با این صفة فروبرم. و من از بیم ازدها ندانستم که چه می‌گویم. از وی عذر خواستم و چنین بیهوش شدم.

نقل است که یکبار داود طایی پیش صادق آمد و گفت: ای پسر رسول خدای! مرا پندی ده که دلم سیاه شده است.

گفت: یا باسلیمان! تو زاهد زمانه ای. تو را به پند من چه حاجت است.

گفت: ای فرزند پیغمبر! شما را بر همه خلائق فضل است و پند دادن همه بر تو واجب است.

گفت: یا ابا سلیمان! من از آن می‌ترسم که به قیامت جد من دست در من زند که حق متابعت من نگزاردی؟ این کار به نسبت صحیح و به نسبت قوی نیست. این کار به معاملات شایسته حضرت حق بود.

داوود بگریست و گفت: بار خدایا! آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت، جدش رسول است و مادرش بتول است، او بدین حیرانی است. داوود که باشد که به معامله خود معجب شود.

نقل است که با موالی خود روزی نشست بود. ایشان را گفت: بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند.

ایشان گفتند: یا ابن رسول الله تو را به شفاعت ما چه حاجت که جدتو شفیع جمله خلائق است؟

صادق گفت: من بدین افعال خودم شرم دارم که به قیامت در روی جد خود نگرم.

نقل است که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد. سفیان ثوری به درخانه وی آمد و گفت: مردمان از فواید انفاس تو محروم اند چرا عزلت گرفته ای؟

صادق جوابداد: که اکنون چنین روی دارد: فسد الزمان و تغیر الاخوان.

و این دو بیت را بخواند:

ذهب الوفاء ذهاب امس الداهب

والناس بین مخایل و مآرب

یفشون بینهم المودة والوفا

و قلوبهم محشوة بعقارب

نقل است که صادق را دیدند که خزی گرانمایه پوشیده بود. گفتند: یا ابن رسول الله هذا من زی اهل بیتک.

دست آن کس بگرفت و در آستین کشید. پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده می‌کرد. گفت: هذا للحق و هذا للخلق.

نقل است که صادق را گفتند: همه هنرها داری. زهد و کرم باطن و قره‌العین خاندانی؛ و لکن پس متکبری.

گفت: من متکبر نیم، لیکن کبر کبریایی است، که من چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و به جای کبر من بنشست. به کبر خود کبریایی نشاید کرد اما به کبریای او کبر شاید کرد.

نقل است که صادق از ابو حنیفه پرسید که: عاقل کیست؟

گفت: آنکه تمییز کند میان خیر و شر.

صادق گفت: بهایم نیز تمییز توانند کرد، میان آنکه او را بزنند و آنکه او را علف دهند.

ابوحنیفه گفت: نزدیک تو عاقل کیست.

گفت: آنکه تمییز کند میان دو خیر و شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشیرین برگزیند.

نقل است که همیانی زر از یکی برده بودند. آنکس در صادق آویخت که: تو بردی. و او را نشناخت.

صادق گفت: چند بود.

گفت: هزار دینار.

او را به خانه برد و هزار دینار به وی داد. پس از آن، آن مرد زر خود بازیافت. زر صادق باز برد و گفت: غلط کرده بودم.

صادق گفت: ماهرچه دادیم باز نگیریم.

بعد از آن مرد از یکی پرسید: که او کیست؟

گفتند: جعفر صادق.

آن مرد خجل شد و برفت. نقل است که صادق روزی تنها در راهی می‌رفت الله الله می‌گفت. سوخته ای بر عقب او میرفت و بر موافقت او الله الله می‌گفت.

صادق گفت: الله! جبه ندارم. الله جامه ندارم!

در حال دستی جامه ای زیبا حاضر شد. جعفر درپوشید.

آن سوخته پیش رفت و گفت: ای خواجه! در الله گفتن با تو شریک بودم، آن کهنه خود به من ده.

صادق را خوش آمد و آن کهنه به او داد.

نقل است که یکی پیش صادق آمد و گفت: خدای را به من بنمای.

گفت: آخر نشنیده ای که موسی را گفتند لن ترانی. گفت: آری! اما این مَلَّاتِ مُحَمَّدٍ است که یکی فریاد می‌کند رای قلبی ربی، دیگری نعره می‌زند که لم اعبد رباً لم اره.

صادق گفت: او را ببندید و در دجله اندازید. او را ببستند و در دجله انداختند. آب او را فروبرد. باز برانداخت. گفت: یا ابن رسول الله! الغیاث، الغیاث.

صادق گفت: ای آب! فرو برش.

فرو برد، باز آورد. گفت! یابن رسول الله! الغیاث، الغیاث.

گفت: فرو بر.

همچنین چند کورت آب را می‌گفت که فرو بر، فرو می‌برد. چون برمی‌آورد می‌گفت: یا این رسول الله! الغیاث، الغیاث. چون از همه نومید شد و وجودش همه غرق شد و امید از خلائق منقطع کرد این نوبت که آب او را برآورد گفت: الهی الغیاث، الغیاث.

صادق گفت: او را برآید.

برآوردند و ساعتی بگذشت تا باز قرار آمد. پس گفت: حق را بدیدی.

گفت: تا دست در غیری می‌زدم در حجاب می‌بودم. چون به کلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه ای در درون دلم گشاده شد؛ آنجا فرونگریستم. آنچه می‌جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه.

صادق گفت: تا صادق می‌گفتی کاذب بودی. اکنون آن روزنه را نگاه دارد که جهان خدای بدانجا فروست.

و گفت: هر که گوید خدای بر چیزست یا در چیزست و یا از چیزست او کافر بود.

و گفت: هر آن معصیت بنده را به حق نزدیک گرداند که اول آن ترس بود و آخر آن عذر.

و گفت: هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از خدای دور گرداند مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع زیرا که در این معنی بنده را به حق نزدیک گرداند

از وی پرسیدند: درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر. گفت: درویش صابر که توانگر را دل به کیسه بود و درویش را با خدای.

و گفت عبادت جز به توبه راست نیاید که حق تعالی توبه مقدم گردانید بر عبادت.

كما قال الله تعالى التائبون العابدون.

و گفت: ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندن است از ذکر. و خدای را یاد کردن به حقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیا را به جهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا.

و گفت: در معنی این آیت: یختص برحمته من یشاء. خاص گردانم به رحمت خویش هرکه را خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطاء محض است.

و گفت: مومن آن است که ایستاده است با نفس خویش و عارف آن است که ایستاده است با خداوند خویش.

و گفت: هرکه مجاهده کند به نفس برای نفس به کرامات برسد و هرکه مجاهده کند با نفس برای خداوند برسد به خداوند.

و گفت: الهام از اوصاف مقبولان است و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت راندگان است.

و گفت: مکر خدای در بنده نهانتر است از رفتن مورچه در سنگ سیاه به شب تاریک.

و گفت: عشق جنون الهی است نه مذموم است نه محمود. و گفت سر معاینه آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند

و گفت: از نیکبختی مرد است که خصم او خردمند است. و گفت از صحبت پنج کس حذر کنید، یکی از دروغگوی که همیشه

با وی در غرور باشی؛ دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند؛ سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد؛ چهارم بددل که در وقت حاجت تو را ضایع گذارد؛ پنجم فاسق که تو را به یک لقمه بفروشد و به کمتر از یک لقمه.

گفتند: آن چیست کمتر از یک لقمه؟

گفت: طمع در آن.

و گفت: حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ است. بهشت عاقبت است و دوزخ بلاست. عاقبت آن است که کار خود را خدای گذاری و دوزخ آن است که کار خدای با نفس خویش گذاری.

و گفت: من لم یکن له سر فهو مضر. اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را به آسیه ضرری رسیدی از فرعون، و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی رسیدی از زن نوح و زن لوط را، ولکن بیش از قبضی و بسطی نبود. و سخن او بسیار است، تاسیس چند کلمه گفتیم و ختم کردیم."

دوم - اویس القرنی :

آن قبله تابعین، آن قوه اربعین، آن آفتاب پنهان، آن هم نفس رحمان، آن سهیل یمنی: اویس قرنی رضی الله عنه، قال النبی صلی الله علیه و سلم: اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف. ستایش کسی که ستاینده او رحمه للعالمین بود. و نفس او نفس رب العالمین بود. به زبان من کجا راست آید؟ گاه گاه خواجه انبیا علیهم السلام روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن. یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می‌یابم و باز خواجه انبیا(ع) گفت که: فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت اویس تا اویس را در میان ایشان به عرصات برآورند و به بهشت رود تا هیچ آفریده، الا ماشاء الله واقف نگردد که در آن میان اویس کدام است. که چون در سرای دنیا حق را در زیر قبه تواری عبادت می‌کرد و خویش را از خلق دور می‌داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبایی لایعرفونم غیری. و در اخبار غریب آمده است که: فردا خواجه انبیا علیه السلام در بهشت از حجره خود بیرون آید چنانکه کسی مر کسی را طلب کند خطاب آید که: که را طلب می‌کنی؟ گوید: اویس را.

آواز آید که: رنج مبر که چنانکه در دار دنیا وی را ندیدی اینجا نیز هم نبینی.

گوید: الهی کجاست؟ فرمان رسد که: فی مقعد صدق.

گوید: مرا نبیند.

فرمان رسد : کسی که ما را می‌بیند، تو را چرا ببیند؟

باز خواجه انبیا گفت علیه السلام که: در امت من مردی است که به عدد موی گوسفندان ربیعہ و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود.

و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را.

صحابه گفتند: این که باشد؟

گفت: عبد من عبید الله. بنده ای از بندگان خدای.

گفتند: ما همه بندگانیم. نامش چیست؟

گفت: اویس.

گفتند: او کجا بود؟

گفت: به قرن.

گفتند: او تو را دیده است؟

گفت: به دیده ظاهر ندیده است.

گفتند: عجب! چنین عاشق تو، و او به خدمت تو نشناخته است؟

گفت: از دو سبب، یکی از غلبه حال؛ دوم از تعظیم شریعت من. که پیرمادری دارد عاجزه ای است ایمان آورده به چشم به خلل و دست و پای سست شده. به روز اویس اشتروانی کند و مزد آن بر نفقات خود و مادر خود خرج کند.

گفتند: ما او را ببینیم؟

صدیق را گفت تو او را در عهد خود نبینی. اما فاروق و مرتضی را گفت رضی الله عنهم که شما او را ببینید. و وی مردی شعرانی است و بر پهلوی چپ وی و برکف دست وی چندانکه یک درم سفید

است و آن نه سفیدی برص است. چون او را دریابید از من سلامش رسانید و بگویید تا امت مرا دعا گوید.

باز خواجه انبیا (ص) گفت: احب الاولیاء الی الله الاتقیاء الاخفاء.

بعضی گفتند: یا رسول الله! ما این در خویشتن می‌یابیم.

سید انبیاء علیه السلام گفت: شتر وانی است به یمن. او را اویس گویند. قدم بر قدم او نهید.

نقل است که چون خواجه انبیا را علیه السلام وفاة نزدیک رسید گفتند: یا رسول الله! مرقع تو به که دهیم؟

گفت: به اویس قرنی.

چون فاروق و مرتضی از بعد وفاة مصطفی علیه السلام به کوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت: یا اهل نجد قوموا. ای اهل نجد، برخیزید.

برخاستند. گفت: از قرن کسی در میان شما هست؟

گفتند: بلی.

قومی را بدو فرستادند. فاروق رضی الله عنه خبر اویس از ایشان پرسید.

گفتند: نمی‌دانیم.

گفت: صاحب شرع مرا خبر داده است و او گزاف نگوید. مگر شما او را نمی‌دانید؟

یکی گفت: هو احقر شاننا من ان یطلبه امیرالمومنین.

گفت: او از آن حقیرتر است که امیرالمومنین او را طلب کند. دیوانه ای احمق است و از خلق وحشی باشد.

گفت او را طلب می‌کنیم. کجاست؟

گفتند: در وادی عرنه یحیی الابل. در آن وادی اشتر نگاه می‌دارد تا شبانگاه نانش دهیم. شوریده ای است. در آبادانها نیاید، و با کسی صحبت ندارد، و آنچه مردمان خورند او نخورد، غم و شادی ندارد. چون مردمان بخندند او بگریزد، و چون بگریزند او بخندد.

گفت: او را می‌طلبیم.

پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما، آنجا شدند، او را بدیدند در نماز و حق تعالی ملکی را بدو گماشته تا اشتران او را نگاه می‌داشت. چون بانگ حرکت آدمی بیافت، نماز کوتاه کرد. چون سلام باز داد فاروق برخاست و سلام کرد. او جواب داد. فاروق گفت: «ما اسمک» چیست نام تو؟

قال: عبدالله. گفت: بنده خدای.

گفت: همه بندگان خداییم. تو را نام خاص چیست؟

گفت: اویس.

گفت: بنمای دست راست.

بنمود. آن سپیدی که رسول علیه السلام نشان کرده بود بدید. بوسه داد دست او را و گفت: که رسول علیه السلام تو را سلام رسانیده است. گفته است که امتان مرا دعا کن.

گفت: تو اولیتری به دعا گفتن مسلمانان که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست. فاروق گفت: من خود این کاری می‌کنم. تو وصیت رسول علیه السلام به جای آور.

گفت یا عمر: بنگر نباید که آن دیگری بود.

گفت: پیغمبر تو را نشان کرده است.

پس او ایس گفت: مرقع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم.

ایشان مرقع بدو بدادند. پس گفتند: بپوش و دعا کن.

گفت: صبر کنید تا حاجت بخواهم.

در نپوشید. از بر ایشان دور دور برفت و آن مرقع فرو کرد و روی بر خاک نهاد و می‌گفت: الهی این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را به من نبخشی. پیغمبرت حواله اینجا کرده است. و رسول فاروق و مرتضی است. اهلی همه کار خویش کردند، کنون کار تو مانده است.

خطاب آمد که: چندینی به تو بخشیدم، مرقع درپوش. می‌گفت: نه! همه را خواهم.

باز خطاب آمد که چندین هزار دیگر به تو بخشم. مرقع بپوش. می‌گفت: نه همه خواهم.

باز خطاب می‌آمد که: چندین هزار هزار دیگر به تو بخشم مرقع بپوش.

می‌گفت همه را خواهم. همچنان در مناجات می‌گفت و می‌شنود تا صحابه را صبر نبود. برفتند تا او را در چه کار است بدو رسیدند تا او ایس ایشان را بدید گفت: آه، چرا آمدید؟ اگر این آمدن شما نبودی مرقع در نپوشیدمی تا همه امت محمد را بنخواستمی. صبر بایست کرد.

فاروق او را دید. گلیمی اشتری خود فراگرفته و سر و پای برهنه توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم دید. فاروق از خوشتن و از خلافت خود دلش بگرفت. گفت: کیست که این خلافت از ما بخرد به کرده ای؟

او ایس گفت: کسی که عقل ندارد. چه می‌فروشی؟ بینداز تا هرکه را ببابد برگیرد. خرید و فروخت در میان چه کار دارد؟

تا صحابه فریاد برآوردند که: چیزی که از صدیق قبول کرده ای. کار چندین هزار مسلمان ضایع نتوان گذاشت؛ که یک روز عدل تو بر هزار ساله عبادت شرف درد.

پس او ایس مرقع در پوشید و گفت: به عدد موی شتر و گاو و گوسفند ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بخشیدند از برکات این مرقع.

اینجا تواند بود که کسی گمان برد که او ایس از فاروق در پیش بود و نه چنین است. اما خاصیت او ایس تجرید بود. فاروق آن همه داشت، تجرید نیز می‌خواست. چنانکه خواجه انبیا علیه السلام در پیرزنان می‌زد که: محمد را به دعا یاد دارید.

پس مرتضی خاموش بنشست. فاروق گفت: یا او ایس چرا نیامدی تا مهتر را بدیدی؟

گفت: آنگاه شما دیدیت؟

گفتند: بلی!

گفت: مگر جبه او را دیدید؟ اگر شما او را دیدید بگویید تا ابروی او پیوسته بود یا گشاده؟

ای عجب! چندان او را دیده بودند، اما از هیبت که او را بود نشان باز نتوانستند داد. گفت: شما دوست محمد هستید؟

گفتند: هستیم.

گفت: اگر در دوستی درست بودیت چرا آن روز که دندان مبارک او شکستند به حکم موافقت دندان خود نشکستید، که شرط دوستی موافقت است.

پس دندان خود بنمود. یک دندان در دهان نداشت. گفت! من او را به صورت نادیده موافقت کردم که موافقت از دین است.

پس هر دو را رقت جوش آورد. بدانستند که منصب موافقت و ادب منصبی دیگر است که رسول را ندیده بود و از وی می‌بایست آموخت.

پس فاروق گفت: یا اویس مرا دعایی بکن.

گفت: در ایمان میل نبود، دعا کرده ام و در هر نماز تشهد می‌گویم. اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات. اگر شما ایمان به سلامت به گور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم. پس فاروق گفت: مرا وصیتی کن. گفت: یا عمر! خدای را شناسی؟ گفت: شناسم. گفت: اگر به جز از خدای هیچ کس دیگر شناسی تو را به. گفت: زیادت کن. گفت: یا عمر! خدای تو را می‌داند. گفت: داند. گفت: اگر به جز خدای کس دیگر تو را نداند تو را به.

پس فاروق گفت: باش تا چیزی بیاورم برای تو. اویس دست در گریبان کرد و دو درم برآورد. گفت: من این را از اشتربانی کسب کرده ام. اگر تو ضمان می‌کنی که من چندان بزیم که این بخورم، آنگاه دیگر بستانم زمانی بود.

پس گفت: رنجه گشتید، بازگردید که قیامت نزدیک است. آنگاه آنجا ما را دیدار بود که بازگشتی نبود، که من اکنون به ساختن زاد راه قیامت مشغولم.

چون اهل قرن از کوفه بازگشتند اویس را حرمتی و جاهی پدید آمد در میان ایشان. سر آن نمی‌داشت، از آنجا بگریخت و به کوفه شد و بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رضی الله عنه. هرم گفت: چون آن حدیث بشنودم که درجه شفاعت اویس تا چه حد است آرزوی وی بر من غالب شد. به کوفه رفتم و او را طلب کردم تا وی را بازیافتم. برکنار فرات وضو می‌کرد و جامه می‌شست و وی را بشناختم که صفت او شنیده بودم. سلام کردم و جواب داد و در من نگریست. خواستم تا دستش فراگیرم، دست نداد. گفتم: رحمک الله یا اویس و غفرلک، چگونه ای؟

گریستن بر من افتاد. از دوستی من و از رحمت که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال وی اویس نیز بگریست. گفت: و حیاک الله یا هرم بن حیان. چگونه ای ای برادر من و تو را که راه نمود به من؟

گفتم: نام من و پدر من چون دانستی؟ و مرا به چه شناختی هرگز نادیده؟

گفت: نبانی العلیم الخبیر. آنکه هیچ چیز از علم و خیر وی بیرون نیست مرا خیر داد و روح من روح تو را بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد، اگر چه یکدیگر را ندیده باشند.

گفتم: مرا چیزی روایت کن از رسول علیه السلام. گفت: من وی را درنیافته ام. اخبار وی از دیگران شنیده ام، و نخواهم که راه حدیث بر خویش گشاده کنم و نخواهم که محدث و مفتی و مذكر باشم که مرا خود شغل هست که بدین نمی‌پردازم.

گفتم: آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم.

پس دست من بگرفت و گفت:

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. و زار بگریست. پس گفت: چنین می‌گوید خدای جل جلاله و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و ما خلقتنا السماء و الارض و ما بینهما لاعین ما خلقناهما الا بالحق و لکن

اکثر هم لایعلمون. تا اینجا که انه هوالعزیز الرحیم. برخواند. آنگاه یک بانگ بکرد. پنداشتم که عقل ازو زایل شد.

پس گفت: ای پسر حیان! چه آورد ترا اینجا؟

گفتم تا با توانس گیرم و به تو بیاسایم. گفت: من هرگز ندانستم که کسی خدای را بشناخت و به هیچ چیز دیگر انس تواند گرفت و به کسی دیگر بیاسود. هرم گفت: مرا وصیتی کن. اوپس گفت: مرگ را زیر بالین دار، چون که بختی و پیش چشم دار، که برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی آن نگر که در وی عاصی شوی که اگر گناه خرد داری، خداوند را خرد داشته باشی و اگر بزرگ داری خداوند را بزرگ داشته باشی.

هرم گفت: کجا فرمایی که مقام کنم.

گفت: به شام.

گفتم: آنجا معیشت چگونه بود.

اوپس گفت: اف از این دلها که شک برو غالب شده است پند نپذیرد.

گفتم: مرا وصیتی دیگر کن.

گفت: یا پسر حیان! پدرت بمرد، آدم و حوا بمرد، نوح و ابراهیم خلیل بمرد، موسی عمران بمرد، داود خلیل خدای بمرد، محمد رسول الله بمرد، ابوبکر خلیفه وی بمرد، عمر برادرم بمرد و دوستم بمرد و امراه و امراه.

گفتم: رحمک الله عمر، نمرده است.

گفت: حق تعالی مرا خیر داد از مرگ وی.

پس گفت: من و تو از جمله مردگانیم.

و صلوات داد و دعایی سبک بگفت و گفت: وصیت این است که کتاب خدای و راه اهل صلاح فرابیش گیری، یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی، و چون با نزدیک قوم و خویش رسی ایشان را پند ده و نصیحت از خلق خدای باز مگیر، یک قدم پای از موافقت جماعت کشیده مدار که آنگاه بی دین شوی و ندانی و در دوزخ افتی.

و دعایی چند بگفت و گفت: رفتی یا هرم بن حیان. نیز تو مرا بینی و نه من تو را و مرا به دعا یاد دار که من نیز تو را یاد دارم و تو از این جانب برو تا من از آن جانب بروم.

گفت: خواستم تا یک ساعتی با وی بروم، نگذاشت و بگذشت و می‌گریست و مرا به گریستن آورد. من از قفای او می‌نگریستم تا به کوی فروشدو نیزش از آن پس خبری نیافتم و گفت بیشتر سخن که با من گفت، از امیرین بود.

فاروق و مرتضی رضی الله عنهما و ربیع خثیم گوید برقمم تا اوپس را بینم. در نماز بامداد بود. چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح بازپردازد. درنگی کردم، همچنان از جای برنخاست تا نماز پیشین بگزارد و نماز دیگر بکرد. حاصل سه شبانه روز از نماز برنخاست. و هیچ نخورد و نخفت. شب چهارم او را گوش می‌داشتم. خواب در چشمش آمد. در حال با حق به مناجات آمد. گفت: خداوندا! به تو پناه می‌گیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار.

گفتم: مرا این بسنده است.

او را تشویش ندادم و بازگردیدم. او پس را می‌آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت. یک شبی گفتی: هذه ليلة القيام وديكر شب گفتی هذه ليلة السجود. و ديكر شب گفتی هذه ليلة السجود.

یک شب به قیامی بسر بردی، و یک شب به رکوعی، و یک شب به سجودی.

گفتند یا او پس چون طاقت می‌داری شبی بدین درازی بر یک حال. گفت: ما خود هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشیم در سجودی که روز آید. خود سه بار تسبیح گفتن سنت است. این از آن می‌کنم که می‌خواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم.

از وی پرسیدند: خشوع در نماز چیست؟

گفت: آنکه اگر نیزه بر پهلویش زنند در نماز خبرش نبود.

گفتند: چونی.

گفت: چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که شبانگاه خواهد زیست یا نه؟

گفتند: کار چگونه است؟

گفت: آه از بی زادی و درازی راه.

و گفت: اگر تو خدایا تعالی پرستش کنی به عبادت آسمانها و زمینها از تو به نپذیرند تا باورش نداری. گفتند: چگونه باورش داریم. گفت: ایمن نباشی بدانچه تو را فرآپذیرفته است و فارغ نبینی خویش را تا در پرستش او به چیزی دیگر مشغول نباید بود.

گفت: هر که سه چیز را دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر بود: طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران نشستن.

او پس را گفتند: رضی الله عنه که در این نزدیکی تو مردی است. سی سال است که گوری فرو کرده است و کفنی درآویخته و بر سر آن نشسته است و می‌گرید و نه به شب قرار گیرد و نه به روز.

او پس گفت: مرا آنجا برید تا او را ببینم.

او پس را نزدیک او بردند. او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مگاک افتاده. بدو گفت: یا فلان شغلک القبر عن الله ای مرد سی سال است تا گور و کفن تو را از خدای مشغول کرده است و بدید هر دو باز مانده ای و این هر دو بت راه تو آمده است. آن مرد به نور او آن آفت در خویش بدید، حال بر او کشف شد، نعره ای بزد و در آن گور افتاد و جان بداد. اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چندانست.

نقل است که او پس یکبار سه شبانه روز هیچ نخورده بود. روز چهارم بامداد بیرون آمد. بر راه یک دینار زر افکنده بود. گفت: از آن کسی افتاده باشد. روی بگردانید تا گیاه از زمین برچیند و بخورد. نگاه کرد، گوسفندی می‌آمد. گرده گرم در دهان گرفته پیش وی بنهاد. گفت: مگر از کسی ربوده باشد. روی بگردانید. گوسفند به سخن آمد. گفت: من بنده آن کسم که تو بنده اویی. بستان روزی خدای از بنده خدای.

گفت دست دراز کردم تا گرده برگیرم، گرده در دست خویش دیدم گوسفند ناپدید شد.

محامد او بسیار است و فضایل وی بی شمار. در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرگانی را رضی الله عنه ذکر آن بوده ست. مدتی که می‌گفته است او پس، او پس، او پس! ایشان دانند قدر ایشان. و سخن اوست که گفت: من عرف الله لایخفی علیه شیء. هر که خدای را شناخت هیچ چیز بر او پوشیده نیست.

دگر معنی آن است که هر که بشناخت تا شناسنده کیست.

دیگر معنی آن است که هر که اصل بدانست فروع دانستن آسان بودش که به چشم اصل در فروع نگرد.

دیگر معنی آنست که خدایا به خدای بتوان شناخت که عرفت ربی بر بی پس هر که خدایا به خدای داند همه چیز می‌داند.

و سخن اوست که «السلامة فی الوحدة» سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر درنگند تا سلامت بود. اگر تنها به صورت گیری درست نبود که الشیطان ابعده من الاثنین. حدیث است.

و سخن اوست که: علیک بقلبک. بر تو باد به دل تو. یعنی بر تو باد که دایم دل حاضر داری تا غیر در او راه نیابد.

و سخن اوست که: طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع و طلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق و طلبت المروة فوجدته فی الصدق و طلبت الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوی و طلبت الشرف فوجدته فی القناعة و طلبت الراحة فوجدته فی الزهد و طلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل معانی این سخنها معلوم است و مشهود.

نقل است که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان شمردیم. آخر از وی درخواست کردیم تا او را خانه ای ساختیم بر در سرای خویش. و یک سال و دو سال بسر آمدی که او را وجهی نبود که بدان روزه گشادی. طعام او آن بودی که گاه گاه استه خرما برچیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت صرف کردی و بدان افطار کردی و اگر خرما خشک یافتی نگاه داشتی تا روزه بدان گشادی و اگر خرما خشک بیشتر یافتی استه خرما بفروختی و به صدقه بدادی. و جامه وی خرقة کهنه بود که از مزبلها برچیدی و پاک بشستی و بر هم دوختی و با آن می‌ساختی. عجب! کار نفس خدایی از میان چنین جائی برآید وقت نماز اول بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی و به هر محلتی که فروشدی کودکان وی را سنگ زدندی. گفتی: ساقهای من باریکست. خردتر بردارید تا پای من شکسته و خون آلوده نشود تا از نماز بازمانم که مرا غم نماز است، نه غم پای.

در آخر عمر چنین گفتند که سفیدی برو پدید آمد و آن وقت بر موافقت امیرالمومنین علی رضی الله عنه در صفین حرب می‌کرد تا کشته شد. عاشر وحیدا و مات شهیدا رضی الله عنه بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسان گویند ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان را نبوت در حجر خود پرورش دهد بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد. اگرچه به ظاهرا خواجه انبیا را ندید اما پرورش از وی یافت، نبوت او رامی‌پرورد و حقیقت هم نفس می‌بود. و این عظیم عالی مقامی است تا که را آنجا رسانند و این دولت روی به که نماید. ذلک فضل الله یوتیه من یشاء الله ذوالفضل العظیم.

سوم - " شیخ ابوسعید ابوالخیر:

آن فانی مطلق آن باقی برحق آن محبوب الهی آن معشوق نامتناهی آن نازنین مملکت آن بستان معرفت آن عرش فلک سیر قطب عالم ابوسعید ابوالخیر قدس الله سره پادشاه عهد بود بر جمله اکابر و ماشیخ و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از وی هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را در انواع علوم به کمال بود و چنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالف هوا کردن با قصی الغایه

بود و در فقر و فنا و دل و تحمل شأنی عظیم داشت و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصه در فقر از این جهت بود که گفته‌اند هر جاکه سخن ابوسعید رود همه دلها را وقت خوش شود زیرا که از ابوسعید با وجود ابوسعید هیچ نمانده است و او هرگز من و ما نگفت: همه اشیا گفت: من و ما من به جای ایشان می‌گویم تا سخن فهم افتد و پدر او ابوالخیر نام داشت و عطار بود.

نقلست که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود چنانکه سرائی ساخته بود و جمله دیوار آنرا صورت محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود گفت: یا بابا از برای من خانه بازگیر ابوسعید همه آن خانه را الله بنوشت پدرش گفت: این چرا نویسی گفت: تو نام سلطان خویش می‌نویسی و من نام سلطان خویش پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد.

نقلست که شیخ گفت: آن وقت که قرآن می‌آموختم پدر مرا به نماز آدینه برد در راه شیخ ابوالقاسم گرگانی که از مشایخ کبار بود پیش آمد پدرم را گفت: که ما از دنیا نمی‌توانستیم رفت که ولایت خالی می‌دیدیم و درویشان ضایع می‌ماندند اکنون این فرزند را دیدم ایمن گشتم که عالم را ازین کودک نصیب خواهد بود پس گفت: چون از نماز بیرون آئی این فرزند را پیش من آور بعد از نماز پدر مرا به نزدیک شیخ برد بنشستم طاقی در صومعه او بود نیک بلند پدر مرا گفت: ابوسعید را بر کتف گیر تا قرص را فرود آرد که بر آن طاقست پدر مرا درگرفت پس دست بر آن طاق کردم و آن قرص را فرودآوردم قرص جوین بود گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر بود شیخ دو نیم کرد نیمه به من داد گفت: بخور نیمه او بخورد پدر مرا هیچ نداد ابوالقاسم چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد پدرم گفت: چونست که از آن مرا هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبری بودی ابوالقاسم گفت: سی سال است تا این قرص بر آن طاقست و با ما و عدی کرده بودند که این قرص در دست هر کس که گرم خواهد شد این حدیث بروی ظاهر خواهد بودن اکنون ترا بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود پس گفت: این دو سه کلمه ما یاددار لئن ترد همتک مع الله طرفه عین خیرلک مما طلعت علیه الشمس یعنی اگر یک طرفه العین همت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین مملکت تو باشد و یکبار دیگر شیخ مرا گفت: که ای پسر خواهی که سخن خداگویی گفتم خواهم گفت: در خلوت این می‌گوی شعر:

من بی‌تو نمی‌توانم کرد

احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر موئی

یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

همه روز این بیت می‌گفتم تا به برکت این بیت در کودکی راه حق بر من گشاده شد.

و گفت: یک روز از دبیرستان می‌آمدم نابینائی بود ما را پیش خود خواند گفت: چه کتاب می‌خوانی گفتم فلان کتاب گفت: مشایخ گفته‌اند حقیقت العلم ما کشف علی السرایر من نمی‌دانستم حقیقت معنی چیست و کشف چه بود تا بعد از شش سال در مرو پیش عبدالله حصیری تحصیل کردم چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش امام قفال تحصیل کردم چنانکه همه شب در کار بودم و همه روز در تکرار تا یکبار بدرس آمدم چشمها سرخ کرده قفال گفت: بنگرید تا این جوان شبانه در چه کار است و گمان ببردی پس نشسته گوش داشتم خود را نگونسار کرده بودم و در چاهی ذکر می‌گفتم و از چشم من خون می‌افتاد تا یک روز استاد از آن معنی با من کلمه بگفت: از مرو بسرخس رفتم و با بوعلی زاهد تعلق ساختم و سی روز روزه داشتمی و در عبادت بودم و گفت: یک روز رفتم شیخ لقمان سرخسی را دیدم بر تل خاکستر نشسته و پاره پوستین کهنه می‌دوخت و چوبی از ابریشم چند برو بسته که این ربایست و گرداگرد او نجاست انداخت و او از عقلائی مجانین بود چون چشم او بر من افتاد پاره نجاست بشوریده و بر من انداخت من سینه پیش او داشتم و آنرا بخوشی قبول کردم گفتم که پاره رباب زن پس گفت: ای پسر برین پوستینت دوزم گفتم حکم تراست بخیه چند بزد و گفت: اینجات دوختم پس برخاستم و دست من بگرفت

و می‌برد در راه پیر ابوالفضل حسن که یگانه عهد بود پیش آمد و گفت: یا ابوسعید راه تونه اینست که می‌روی براه خویش رو پس شیخ لقمان دست من بدست او داد و گفت: بگیر که او از شما است پس بدو تعلق کردم پیر ابوالفضل گفت: ای فرزند صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یک سخن بود گفتند با خلق بگوئید که الله یکیست او را شناسید او را باشید کسانی که این معنی دادند این کلمه می‌گفتند تا این کلمه گشتند و این کلمه بر ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و در این کلمه مستغرق گشتند و این سخن مرا صید کرد و آنشب در خواب نگذاشت دیگر روز بدرس رفتم ابوعلی تفسیر این آیت می‌گفت: قل الله ثم ذرهم بگو که خداوند باقی همه را دست بدار و آن ساعت دری در سینه ما گشادند و مرا از من بستند و امام ابوعلی آن تغیر بدید گفت: دوش کجا بوده گفتم که نزدیک پیر ابوالفضل گفت: اکنون برخیز که حرام شدترا از آن معنی بدین سخن آمدن پس به نزدیک پیر شدم واله و متحیر همه این کلمه گشته چون پیر مرا دید گفت: مستک شده همی ندانی پس و پیش گفتم یا شیخ چه فرمائی گفت: در آی و هم‌نشین این کلمه باش که این کلمه با تو کارها دارد مدتی در این کلمه بودم پیرگفت: اکنون لشکرها بر سینه تو تاختن آورد و ترا بردند برخیز و خلوت طلب کن و بمهنة آمدم و سی سال در کنجی بنشستم پنبه برگوش نهادم و می‌گفتم الله الله هرگاه که خواب یا غفلتی در آمدی سیاهی یا حربه آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی بانگ بر من زدی گفتی قل الله تا همه ذره‌های من بانگ در گرفت که الله الله.

نقلست که درین مدت یکی پیراهن داشت هر وقت که بدریدی پاره بروی دوختی تا بیست من شده بود وصایم الدهر بودی هر شب بیک نان روزه گشادی و درین مدت شب و روز نخفت و بهر نماز غسلی کردی رو به حصار نهادی و گیاه می‌خوردی پدرش او را طلبیدی و به خانه آوردی و او باز می‌گریختی و رو به صحرا می‌نهادی.

نقلست که پدر شیخ گفت: که من در سرای بزنجیر محکم کردم و گوش می‌داشتمی تا ابوسعید سرباز نهادی گفتمی که در خواب شد من نیز بخفتمی شبی در نیم شب از خواب درآمدم ابوسعید را ندیدم برخاستم و طلب می‌کردم درخانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود پس چند شب گوش داشتم وقت صبح در آمدی آهسته به جامه خواب رفتی و بروی ظاهر نمی‌کردم آخر شبی او را گوش داشتم چندانکه می‌رفت من بر اثر آن می‌رفتم تا برباطی رسیدم و درمسجد شد و در فراز کرد چوبی در پس در نهاد از بیرون نگاه می‌کردم در گوشه آن مسجد در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد چاهی بود رسنی بر پای خود بست و چوب بر سر چاه نهاد و خویشتن را بیاویخت و قرآن را ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود آنگاه برآمد و در رباط بوضو کردن مشغول شد من به خانه باز آمدم و برقرار خود بخفتم تا او درآمد چنانکه هر شب سرباز نهاد پس من برخاستم و خود را از او دورداشتم و چندانکه معهودبود او را بیدار کردم و به جماعت رفتم بعد از آنچند شب گوش داشتم همچنان می‌کرد چندانکه توانستی و خدمت درویشان قیام نمودی و در یوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی.

نقلست که اگر او را مشکل افتادی در حال بسرخس رفتی معلق در هوا میان آسمان و زمین و آن مشکل از پیر ابوالفضل پرسیدی تا روزی مریدی از آن پیر ابوالفضل پیر را گفت: ابوسعید در میان آسمان و زمین می‌آید پیر گفت: تو آن بدیدی گفت: دیدم گفت: تا نابینا نشوی نمیری و در آخر عمر نابینا شد.

نقلست که پیر ابوالفضل ابوسعید را پیش عبدالرحمن سلمی فرستاد تا از دست او خرقة پوشید و نزدیک ابوالفضل باز آمد پیر گفت: اکنون حال تمام شد با میهنه باید شد تا خلق را بخدای خوانی.

نقلست که ابوسعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و کل کن می‌خورد و باسباع می‌بود و درین مدت چنان بی‌خود بود که گرما و سرما درو اثر نمی‌کرد تا روزی بادی و دمه عظیم برخاست چنانکه بیم بود که شیخ را ضرری رساند گفت: این سری خالی نیست روی به آبادانی کرد تا به گوشه دهی رسید خانه دید پیرزنی و پیرمردی آتشی کرده و طعامی ساخته بودند شیخ سلام کرد و گفت: مهمان می‌خواهید گفتند خواهیم شیخ در رفت و گرم شد چیزی بخورد و بیاسود پشت به دیوار باز نهاد و بی‌خود در خواب شد آواز شخصی شنید که می‌گفت: فلان کس چندین سالست تا کل کن می‌خورد و هرگز هیچکس چنین

نیاسود پس گفتند برو که ما بی‌نیازیم به میان خلق رو تا از تو آرایشی بدلی رسد چون شیخ بمهنة باز آمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند تا کار به جایی رسید که گفت: پوست خربزه که از ما بیفتادی به بیست دینار می‌خریدند و یکبار ستور ما آب بریخت بر سر خویش مالیدند.

و گفت: ما جمله کتابها در خاک کردیم و بر سر آن دکانی ساختیم که اگر بخشیدمی یا بفروختمی دید آن منت بودی بامکان رجوع به مسئله پس از آن ما را بماندند که آن نه مابودیم آوازی آمد از گوشه مسجد که اولم یکف بر یک نوری در سینه ما پدید آمد و حجابها برخاست تا هر که ما را قبول کرده بود دیگر باره بانکار پدید آمد تا کار بدانجا رسید که به قاضی رفتند و بکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمین که مادر شدمانی گفتند بشومی این درین زمین گیاه نروید تا روزی در مسجد نشسته بودم زنان برام آمدند و خاکستر بر سر من کردند آوازی آمد که اولم یکف بر یک تا جماعتیان از جماعت باز ایستادند و گفتند این مرد دیوانه شده است تاچنان شد که هر که در همه شهر بود یک کف خاک رو به داشتی صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم بر سر ما ریختی.

و گفت: ما را عزیمت شیخ ابوالعباس قصاب پدید آمد که نقیب مشایخ بود پیر ابوالفضل وفات کرده بود در قبضی تمام می‌رفتیم در راه پیری دیدیم که کشت می‌کرد نام او ابوالحسن خرقانی بود چون مرا بدید گفت: اگر حق تعالی عالم پر ارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینه وی نهادی و گفתי این مرغ عالم ازین پاک نکند تو به مقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود ای ابوسعید هنوز روزگاری نبود ازین سخن قبض ما برخاست و واقعه حل شد.

نقلست که به آمل شد پیش ابوالعباس قصاب مدتی اینجا بود ابوالعباس او را در برابر خود خانه داد و شیخ پیوسته در آن خانه بودی و به مجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف درمی‌داشتی و مراقبت شیخ ابوالعباس می‌کردی یک شب ابوالعباس قصد کرده بود رگش گشاده و جامه‌اش آلوده شده از خانه بیرون آمد او دوید و رگ او بیست و جامه او بستد و جامه خود پیش داشت تا درپوشید و جامه ابوالعباس نمازی کرد و هم در شب خشک کرد و پیش ابوالعباس برد ابوالعباس گفت: ترا در باید پوشیدن پس جامه به دست خود داد ابوسعید پوشیده بامداد اصحاب جامه شیخ در ابوالعباس دیدند و جامه ابوسعید در بر شیخ تعجب کردند ابوالعباس گفت: دوش بشارتها رفته است جمله نصیب این جوانمرد مهنگی آمد مبارکش باد پس ابوسعید را گفت: بازگرد و به مهنه رو تا روزی چند این علم بر در سرای تو برند شیخ با صد هزار فتوح به حکم اشارت بازگشت.

نقلست که ریاضت شیخ سخت بود چنانکه آن وقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده هم در کار بود تا به حدی که گفت: آنچه ما را می‌بایست که حجاب به کلی مرتفع گردد و بت به کلی برخیزد حاصل نمی‌شد شبی با جماعت خانه شدم و مادر ابوطاهر را گفتم تا پای من برشته محکم باز بست و مرا نگون کرد و خون بر رفت و در بیست و من قرآن می‌خواندم و گفتم ختم کنم همچنان نگونسار آخر خون بروی من افتاد و بیم بود چشم مرا آفتی رسد گفتم سود نخواهد داشت همچنین خواهم بود ما را ازین حدیث می‌باید خواه چشم باش خواه مباحث و خون از چشم بر زمین چکید و از قرآن به فسیکفیکهم الله رسیده بودم در حال این حدیث فرو آمد و مقصود حاصل شد.

و گفت: کوهی بود و در زیر آن کوه غاری بود که هر که در آن نگرستی زهره‌اش برفتی بدانجا رفتم و با نفس گفتم از آنجا فرو آفتی بمیری تا نخسبی و جمله قرآن ختم کنی ناگاه به سجود رفتم خواب غلبه کرد فرو افتادم بیدار شدم خود را در هوا دیدم زنهار خواستم حق تعالی مرا بر سر کوه آورد.

نقلست که یک روز زیر درختی بید فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترک پایش می‌مالید و قدحی شربت بر بالینش نهاده و مریدی پوستینی پوشیده بود و در آفتاب گرم استاده و از گرما استخوان مرید شکسته می‌شد و عرق از وی می‌ریخت تا طاقتش بر رسید بر خاطرش بگذشت که خدایا او بنده و چنین در عز و ناز و من بنده چنین مضطر و بیچاره و عاجز شیخ در حال بدانست و گفت: ای جوانمرد این درخت که تو می‌بینی هشتاد ختم قرآن کردم سرنگونسار ازین درخت در آویخته و مریدان را چنین تربیت می‌کرد.

نقلست که رئیس بچه را به مجلس او گذر افتاد سخن وی شنید درد این حدیث دامنش گرفت توبه کرد و زر و سیم و اسباب مبلغ هرچه داشت همه در راه شیخ نهاد تا شیخ هم در آن روز همه را صرف درویشان کرد و هرگز شیخ از برای فردا هیچ نهادهی پس آن جوان را روزه بر دوام و ذکر بر دوام و نماز شب فرمود و یک سال خدمت مبرز پاک کردن فرمود و کلوخ راست کردن و یک سال دیگر حمام تافتن و خدمت درویشان و یک سال دیگر در یوزه فرمود و مردمان بر غبته تمام زنبیل او پر می‌کردند از آنکه معتقد فیه بود بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هیچ چیز بوی نمی‌دادند و شیخ نیز اصحاب را گفته بود تا التفات بدو نمی‌کردند و او را می‌رانند و جفاها می‌کردند و با وی آمیزش نمی‌کردند و او همه روز از ایشان می‌رنجید اما شیخ با او نیک بود بعد از آن شیخ نیز او را رنجاندن گرفت و بر سر جمع سخن سرد با او گفت: و زجر کرد و براند او همچنان می‌بود اتفاق چنان افتاد که سه روز متواتر بود بدریوزه رفت و مویزی بدو نداد و او درین سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند شب چهارم در خانقاه سماع بودو طعامهای لطیف ساخته بودند و شیخ خادم را گفت: که هیچش ندهند و درویشان را گفت: چون بیاید راهش ندهید پس آن جوان از در یوزه رسید با زنبیل تهی و خجل و سه شبانه روز گرسنه بود وضعیف گشته خود را در مطبخ انداخت راهش ندادند چون سفره بنهادند بر سر سفره جایش ندادند او بر پای می‌بود و شیخ و اصحاب دروی ننگریستند چون طعام بخوردند شیخ را چشم بر وی افتاد گفت: ای ملعون مطرود بدبخت چرا از پی کاری نروی جوان را در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند و در خانقاه بستند جوان امید به کلی از خلق منقطع کرده و مال و جاه رفته و قبول نمانده و دین بدست نیامده و دنیا رفته به هزار نیستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی بر خاک نهاد و گفت: خداوندا تو می‌دانی و می‌بینی چگونه رانده شدم و هیچ کسم نمی‌پذیرد و هیچ دردی دیگر ندارم الا درد تو و هیچ پناهی ندارم الا تو ازین جنس زاری می‌کرد و زمین مسجد را به خون چشم آغشته گردانیده ناگاه آن حال بدو فرو آمد و آن دولت که می‌طلبید روی نمود مست و مستغرق شد شیخ در خانقاه اصحاب را آواز داد که شمعی برگیرید تا برویم و شیخ و یاران می‌رفتند تا بدان مسجد جوان را دید روی بر خاک نهاده و اشک باریدن گرفت چون شیخ و اصحاب را دید گفت: ای شیخ این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی شیخ گفت: تنها می‌بایدت که بخوری هرچه یافتی ما بدان شریکیم جوان گفت: ای شیخ از دلت می‌آید که مرا آنهمه جفا کنی شیخ گفت: ای فرزند تو از همه خلق امید نبریدی حجاب میان تو و خدا ابوسعید بود و در تو خبر از این یک بت نمانده بود آن حجاب چنین از برابر تو بر توانست گرفت و نفس تو چنین تو است شکست اکنون بر خیز که مبارکت باد.

نقلست که از حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود که گفت: در نشابور بودم به بازرگانی چون آوازه شیخ بشنیدم به مجلس او رفتم چون چشم شیخ بر من افتاد گفت: بیا که با سر زلف تو کارها دارم و من منکر صوفیان بودم پس در آخر مجلس از جهت درویشی جامه خواست و مرا در دل افتاد که دستار خود بدهم پس گفتم مرا از آمل بهدیه آورده‌اند و ده دینار قیمت اینست تن زدم شیخ دیگر بار آواز داد هم در دلم افتاد باز پشیمان شدم همچنین سوم بار کسی در پهلوی من نشسته بود گفت: شیخا خدای با بنده سخن گوید شیخ گفت: از بهر دستاری طبری خدای تعالی سه بار باین مرد که در پهلوی تو نشسته است سخن گفت: و او می‌گوید ندهم که قیمت آنده دینار است و از آمل بهدیه آورده‌اند چون این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نبود هر مال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و به خادمی او کمر بستم.

نقلست که پیری گفت: در جوانی به تجارت رفتم در راه مرو چنانکه عادت کاروانی باشد از پیش برافتم و خواب بر من غلبه کرد و از راه بیک سو رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب برآمد از جای برافتم اثر کاروان ندیدم که همه راه ریگ بود پاره بدویدم و راه گم کردم و مدهوش شدم چون به خود باز آمدم یک طرف اختیار کردم تا آفتاب گرم شد و تشنگی و گرسنگی بر من اثر کرد و دیگر قوت رفتن نماند صبر کردم تا شب شد همه شب رفتم چون شب شد به صحرائی رسیدم پر خاک و خاشاک و گرسنگی و تشنگی به غایت رسید و گرمائی سخت شد شکسته دل شدم و دل بر مرگ نهادم پس جهد کردم تا خود را بر بلندی افکنم و گرد صحرا نگریستم از دور سبزی دیدم دلم قوی شد روی

بدان جانب نهادم چشمه آب بود آب خوردم و وضو ساختم و نماز کردم چون وقت زوال شد یکی پدید آمد روی بدین آب آورده مردی دیدم بلند بالای و سفیدپوست محاسن کشیده و مرقعی پوشیده به کنار آب آمد و طهارت کرد و نماز بگذارد و برفت من با خود گفتم که چرا باو سخن نکردی پس صبر کردم تا نماز دیگر باز آمد من پیش او رفتم و گفتم ای شیخ از بهر خدا مرا فریادرس که از نیشابورم و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال شده دست من بگرفت شیر را دیدم که از آن بیابان برآمد و او را خدمت کرد شیخ دهان به گوش شیر نهاد و چیزی بگفت: پس مرا بر شیر نشانند و گفت: چشم بر هم نه که شیر باستند تو از وی فرود آی چشم بر هم نهادم شیر در رفتن آمد و پاره برفت و باستاد و من از وی فرود آمدم چشم باز کردم شیر برفت قدمی چند برفتم خود را به بخارا دیدم یک روز بدر خانقاه می‌گذشتم خلقی بسیار دیدم پرسیدم که چه بوده است گفتند شیخ ابوسعید آمده است من نیز رفتم نگاه کردم آنمرد بود که مرا بر شیر نشانده بود روی بمن کرد و گفت: که سر مرا تا من زنده‌ام به هیچ کس مگو که هرچه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند چون این سخن بگفت: نعره از من برآمد و بیهوش شدم.

نقلست که اول که شیخ به نیشابور می‌آمد آن شب سی تن از اصحاب ابوالقاسم قشیری به خواب دیدند که آفتاب فرو آمدی استاد نیز آن خواب دید روز دیگر آواز در شهر افتاد که شیخ ابوسعید می‌رسد استاد مریدان را حجت گرفت که به مجلس او مروید چون شیخ ابوسعید درآمد مریدان که خواب دیده بودند همه به مجلس او رفتند استاد را از آن غباری پدید آمد به زیارت شیخ نیامد و یک روز بر سر منبر گفت: که فرق میان من و ابوسعید آنست که ابوسعید خدای را دوست می‌دارد و خدایتعالی ابوالقاسم را دوست می‌دارد پس ابوسعید دره بود و ما کوهی این سخن با شیخ گفتند شیخ گفت: ما هیچ نیستیم آن کوه و آن ذره همه اوست باستاد رسانیدند که شیخ چنین از بهر تو گفته است استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد بر سر منبر گفت: هر که به مجلس ابوسعید رود مهجوری یا مطرودی بود همان شب مصطفی را در خواب دید که می‌رفت استاد پرسید که یا رسول الله کجا می‌روی گفت: به مجلس ابوسعید می‌روم هرکه به مجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی استاد چون از خواب درآمد متحیر عزم مجلس شیخ کرد برخاست تا وضو کند در متوضا وجود را از بیرون جامه بدست گرفته بود و استبراه می‌کرد و وجود را از بیرون جامه بدست گرفتن سنت نیست پس فراز شد و کنیزک را گفت: برخیز لگام و طرف زین بمال پس بامداد برنشست و عزم مجلس شیخ کرد و مشغله سگان می‌آمد که یکدیگر را می‌دریدند استاد گفت: از چه بوده است گفتند سگی غریب آمده است سگان محله روی دروی آورده‌اند و دروی می‌افتند استاد با خود گفت: سگی نباید کرد و در غریب نباید افتاد و غریب‌نوازی باید کرد اینک رفتم به خدمت شیخ ار در مسجد درآمد خلق متعجب بماندند استاد نگاه می‌کرد آن سلطنت و عظمت شیخ می‌دید در خاطرش بگذشت که این مرد به فضل و علم از من بیشتر نیست به معامله برابر باشیم این اعزاز از کجا یافته است شیخ به فراست بدانست روی بدو کرد و گفت: ای استاد این حال آن وقت جویند که خواجه نه بسنت وجود را گرفته بود و استبراه کند پس کنیزک را گوید برخیز و طرف زین بمال استاد به یکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت شیخ چون از منبر فرود آمد به نزدیک استاد شد یکدیگر را در کنار گرفتند استاد از آن انکار برخاست و میان ایشان کارها بازدید آمد تا استاد بار دیگر بر سر منبر گفت: که هر که به مجلس ابوسعید نرود مهجور و مطرود بود که اگر آنچه اول گفتم به خلاف این بود اکنون چنین می‌گویم.

نقلست که استاد ابوالقاسم سماع را معتقد نبود یک روز بدرخانقاه شیخ می‌گذشت و در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده برگردند در شرع عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشنوند شیخ در حال کسی از پس استاد فرستاد که بگو ما را در صف گواهان کی دیدی گواهی نشنوند یا نه.

نقلست که زن استاد ابوالقاسم دختر شیخ علی دقاق بود از استاد دستوری خواست تا به مجلس شیخ رود استاد گفت: چادری کهنه بر سر کن تا کسی را ظن نبود که تو کیستی آخر بیامد و بر بام در میان زنان نشست شیخ در سخن بود گفت: این از ابوعلی دقاق شنیدم و اینک جزوی از اجزای او کدبانو که این

بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد شیخ گفت: خدایا بدین بام باز ببر همانجا که بود معلق در هوا بماند تا زنان بر بامش کشیدند.

نقلست که در نشابور امامی بود او را ابوالحسن تونی گفتندی و شیخ را سخت منکر بود چنانکه لعنت می‌کرد و تا شیخ را در نشابور بود بسوی خانقاه یکبار نگذشته بود روزی شیخ گفت: اسب را زین کنی تا به زیارت ابوالحسن تونی رویم جمعی بدل انکار می‌کردند که شیخ به زیارت کسی می‌رود که برو لعنت می‌کند شیخ با جماعتی برفتند در راه منکری بیرون آمد و شیخ را لعنت می‌کرد جماعت قصد زخم او کردند شیخ گفت: آرام گیرید که خدای برین لعنت بوی رحمت کند گفتند چگونه گفت: او پندارد که ما بر باطلیم لعنت بر آن باطل می‌کند از برای خدا آن منکر چون این سخن بشنید در دست و پای اسب شیخ افتاد و توبه کرد و گفت: دیدید که لعنت که برای خدای کنند چه اثر دارد پس شیخ باز راه کسی را بفرستاد تا ابوالحسن را خبر کند که شیخ به سلام تو میاید درویش برفت او را خبر کرد ابوالحسن تونی نفرین کرد و گفت: او نزد من چه کار دارد او را به کلیسا می‌باید رفت که جای او آنجاست درویش باز آمد و حال بازگفت: شیخ عنان اسب بگردانید و گفت: بسم الله چنان باید کرد که پیر فرموده است روی به کلیسا نهاد ترسایان بکار خویش بودند چون شیخ را دیدند همه گرد وی درآمدند که تا بچه کار آمده است و صورت عیسی و مریم قبله گاه خود کرده بودند شیخ بدان صورت‌ها بازنگریست و گفت: انت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله تو می‌گوئی مرا و مادر مرا به خدا گیرید اگر دین محمد بر حقست همین لحظه هر دو سجده کنند خدای را درحال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویه‌ایشان سوی کعبه بود فریاد از ترسایان برآمد و چهل تن زنار بپردند و ایمان آوردند شیخ رو به جمع کرد و گفت: هر که بر اشارت پیران رود چنین باشد از برکات آن پیران خبری ابوالحسن تونی رسید حالتی عظیم بدو درآمد گفت: آن چوب پاره بیاری یعنی محفه مرا پیش شیخ ببرید او را در محفه پیش شیخ بردند نعره می‌زد و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد.

نقلست قاضی ساعد که قاضی نشابور بود و منکر شیخ بود و شنیده بود که شیخ گفته اگر همه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال و یکی نخوریم قاضی یک روز امتحان را دو بره فریه هر دو یکسان یکی ازوجه حلال و ازحرام بریان کرد و پیش شیخ فرستاد و خود پیش رفت قضا را چند ترک مست بدان غلامان رسیدند طبقی که بره حرام در آنجا بود از ایشان بزور گرفتند و بخوردند کسان قاضی از در خانقاه درآمدند و یک بریان پیش شیخ نهادند قاضی در ایشان می‌نگریست بهم بر می‌آمد شیخ گفت: ای قاضی فارغ باش که مردار به سگان رسید و حلال به حلال خواران قاضی شرم زده شد و از انکار برآمد.

نقلست که روزی شیخ مستی را دید افتاده گفت: دست به من ده گفت: ای شیخ برو که دستگیری کار تو نیست دستگیر بیچارگان خداست شیخ را وقت خوش شد.

نقلست که شیخ با مریدی به صحرا بیرون شد در آن صحرا گرگ مردم خوار بود ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد مرید سنگ برداشت و در گرگ انداخت شیخ گفت: چه می‌کنی از بهرجانی با جانوری مضایقه نتوان کرد.

و گفت: اگر هشت بهشت درمقابله یک ذره نستی ابوسعید افتد همه محو و ناچیز گردد.

و گفت: بعدد هر ذره راهیست به حق اماهیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست دو راحتی بدل سلطانی رسد ما بدین راه یافتیم.

نقلست که درویشی گفت: او را کجا جوئیم گفت: کجاش جستی که نیافتی اگر یک قدم به صدق در راه طلب کنی در هرچه نگری او را بینی.

نقلست که شیخ را وفات نزدیک آمد گفت: ما را آگاه کردند که این مردمان که اینجا می‌آیند ترا می‌بینند ما ترا از میان برداریم تا اینجا آیند ما را ببینند.

وگفت: ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم رفت و روی و شست و شوی و گفت: و گوی.

وگفت: فردا صد هزار باشند بی طاعت خداوند ایشان را بیاموزد گفتند ایشان که باشند گفت: قومی باشند که سر در سخن ما جنبانیده باشند.

نقلست که سخنی چند دیگر می گفت و سر در پیش افکند ابروی او فرو می شد و همه جمع می نگرستند پس بر اسب نشست و به جمله موضعها که شبها و روزها خلوتی کرده بود رسید وداع کرد.

نقلست که خواجه ابوطاهر پسر شیخ به مکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دبیرستان رمیدی یک روز بر لفظ شیخ رفت که هر که ما را خبر آورد که درویشان مسافر می رسند هر آرزو که خواهد بدهم ابوطاهر بشنید بر بام خانقاه رفت دید که جمعی درویشان می آیند شیخ را خبر داد گفت: چه می خواهی گفت: آنکه به دبیرستان نروم گفت: مرو گفت: هرگز بروم شیخ سر در پیش افکند آنگاه گفت: مرو اما انافتحنا از بریاد گیر ابوطاهر خوش شد و انافتحنا از بر کرد چون شیخ وفات کرد و چند سال برآمد خواجه ابوطاهر وام بسیار داشت باصفهان شد که خواجه نظام الملک آنجا حاکم بود خواجه او را چنان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آن وقت علوی بود عظیم منکر صوفیان بود نظام الملک را ملامت کرد که مال خود به جمعی می دهی که ایشان وضو نمی دانند و از علوم شرعی بی بهره اند مثنی جاهل دست آموز شیطان شده نظام الملک گفت: چه گوئی که ایشان از همه چیز خبردار باشند و پیوسته بکار دین مشغولند علوی شنیده بود که ابوطاهر قرآن نمی داند گفت: اتفاقت که امروز بهتر صوفیان ابوطاهرست و او قرآن نمی داند نظام الملک گفت: او را بطلبیم کو تو سورتی از قرآن اختیار کنی تا برخواند پس ابوطاهر را با جمعی از بزرگان و صوفیان حاضر کردند نظام الملک علوی را گفت: کدام سوره خواهی تاخواجه ابوطاهر برخواند گفت: سوره انافتحنا پس ابوطاهر انافتحنا آغاز کرد و می خواند و نعره می زد و می گریست چون تمام کرد آن علوی خجل شد و نظام الملک شاد گشت پس پرسید که سبب گریه و نعره زدن چه بود خواجه ابوطاهر حکایت پدر را از اول تا آخر با نظام الملک گفت: کسی که بیش از هفتاد سال بیند که بعد از وفات او متعرضی در کار فرزندان او خواهد کرد و آن رخنه را استوار کند بین که درجه او چگونه باشد پس اعتقاد او از آنچه گفته بود زیادت شد.

نقلست از شیخ ابوعلی بخاری که گفت: که شیخ را به خواب دیدم بر تختی نشسته گفتم یا شیخ ما فعل الله شیخ بخندید و سه بار سر جنبانید گفت: گوئی در میان افکند و خصم را چوگان شکست و می زد از این سو بدان سو بر مراد خویش والسلام و الاکرام."

چهارم - رابعه عدویه :

آن مخدره خدر خاص، آن مستوره ستر اخلاص، آن سوخته عشق و اشتیاق، آن شیفته قرب و احتراق، آن گمشده وصال، آن مقبول الرجال ثانیه مریم صفیه، رابعه العدویه رحمة الله علیها. اگر کسی گوید ذکر او در صف رجال چرا کرده ای گویم که خواجه انبیا علیهم السلام می فرماید: ان الله لاینظر الی صورکم الحدیث. کار به صورت نیست به نیت است. کما قال علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم. اگر رواست دو ثلث دین از عایشه صدیقه رضی الله عنها فراگرفتن هم روا بود از کنیزکی از کنیزکان او فایده دینی گرفتن. چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت. چنانکه عباسه طوسی گفت: چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال! نخست کسی که پای در صف رجال نهد، مریم بود علیها السلام.

کسی که اگر در مجلس حسن حاضر نبودی ترک مجلس کردی، وصف او در میان رجال توان کرد. بل معنی حقیقت آن است که اینجا که این قوم هستند همه نیست توحید اند. در توحید، وجود من و تو کی ماند تا به مرد و زن چه رسد. چنانکه بوعلی فارمزی می گوید رضی الله عنه نبوت عین عزت و رفعت

است. مهتری و کهتری در وی نبود. پس ولایت همچنین بود. خاصه رابعه که در معاملات و معرفت مثل نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود. نقل است که آن شب که رابعه به زمین آمد در همه خانه پدرش هیچ نبود که پدرش سخت مقل حال بود و یک قطره روغن نداشت که نافش چرب کند؛ و چراغی نبود، و رگویی نبود که دور پیچد، و او را سه دختر بود. رابعه چهارم ایشان آمد. رابعه از آن گفتندش. پس عیالش آواز داد: به فلان همسایه شو، قطره ای روغن خواه تا چراغ درگیرم.

و او عهد داشت که هرگز از هیچ مخلوق هیچ نخواهد. برون آمد و دست به در همسایه باز نهاد و باز آمد و گفت: در باز نمی‌کند.

آن سرپوشیده بسی بگریست. مرد در آن اندوه سر به زانو نهاد، بخواب شد. پیغمبر را علیه السلام به خواب دید. گفت: غمگین مباش که این دختر که به زمین آمد سیده است که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند بود.

پس گفت: فردا به بر عیسی زادن شو - امیر بصره - بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب بر من صدبار صلوات فرستی و شب آدینه چهار صد بار صلوات فرستی، این شب آدینه که گذشت مرا فراموش کردی. کفارت آن را چهار صد دینار حلال بدین مرد ده.

پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد. برخاست و آن خط بنوشت و به دست حاجبی به امیر فرستاد. امیر که آن خط بدید گفت: دو هزار دینار به درویشان دهید شکرانه آن را که مهتر را علیه السلام از ما یاد آمد و چهار صد دینار بدان شیخ دهید و بگویید می‌خواهم که در بر من آیی تا تو را ببینم. اما روا نمی‌دارم که چون تو کسی پیش من آید. من آیم و ریش در آستانت بمالم. اماخدای بر تو که هر حاجت که بود عرضه داری.

مرد زر بستد و هرچه بایست بخرید. پس چون رابعه پاره مهتر شد و مادر و پدرش بمرد در بصره قحطی افتاد و خواهران متفرق شدند. رابعه بیرون رفت. ظالمی او را بدید و بگرفت. پس به شش درم بفروخت و خریدار او را کار می‌فرمود به مشقت. یک روز می‌گذشت نامحرمی در پیش آمد. رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش از جای بشد. روی بر خاک نهاد و گفت: بار خدایا! غریبم و بی مادر و پدر، یتیم و اسیر مانده و به بندگی افتاده، و دست گسسته، و مرا از این غمی نیست الا رضای تو. می‌بایدم که تو راضی هستی یا نه.

اوازی شنود که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود که مقربان آسمان به تو بنازند.

پس رابعه به خانه خواجه باز آمد و پیوسته به روز روزه می‌داشت و خدمت می‌کرد و در خدمت خدای تا روز برپای ایستاده می‌بود. یک شب خواجه او از خواب بیدار شد. در روزن خانه فرونگریست. رابعه را دید سر به سجده نهاده بود و می‌گفت: الهی تودانی که هوای دل من در موافقت فرمان توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه توست. اگر کار به دست منستی یک ساعت از خدمت نیاسایمی و لکن هم تو مرا زیر دست مخلوقی کرده ای.

این مناجات می‌کرد و قندیلی دید از بالای سر او آویخته معلق بی سلسله و همه خانه از فروغ آن نور گرفته. خواجه چون آن بدید بترسید. برخاست و به جای خود باز آمد و به تفکر بنشست تا روز شد. چون روز شد رابعه را بخواند و بنواخت و آزاد کرد.

رابعه گفت: مرا دستوری ده تا بروم.

دستوری داد. از آنجا بیرون آمد و در ویرانه ای رفت. که هیچکس نه آنست که او کجاست و به عبادت مشغول شد و هر شبانه روز هزار رکعت نماز بگزاردی و گاه گاه به مجلس حسن رفتی و بدو کردی و گروهی گویند در مطربی افتاد آنگاه بر دست حسین توبه کرد و در ویرانه ساکن گشت پس، از آن

ویرانه برفت و صومعه ای گرفت و مدتی آنجا عبادت کرد. بعد از آن عزم حجش افتاد. روی به بادیه نهاد. خری داشت، رخت بر وی نهاد، در میان بادیه خر بمرد. مردمان گفتند: این بار تو یا برداریم.

گفت: شما بروید که من بر توکل شما نیامده ام.

مردمان برفتند. رابعه تنها ماند. سر برکرد، گفت: الهی پادشاهان چنین کنند. با عورتی غریب عاجز مرا به خانه خود خواندی. پس در میان راه خر مرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها گذاشتی.

هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر بجنبید و برخاست. رابعه بار بر وی نهاد و برفت.

راوی این حکایت گفت: به مدتی پس از آن خرک را دیدم که در بازار می فروختند. پس روزی چند به بادیه فرورفت. گفت: الهی دلم بگرفت. کجا می روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو هم اینجا می یابی.

تا حق تعالی بی واسطه به دلش گفت که: ای رابعه! در خون هژده هزار عالم می شوی. ندیدی که موسی دیدار خواست. چند ذره ای تجلی به کوه افگندیم. به چهل پاره بطر قید، این جا به اسمی قناعت کن.

نقل است که وقتی دیگر به مکه می رفت. در میان راه کعبه را دید که به استقبال او آمده بود. رابعه گفت: مرا رب البیت می باید بیت چه کنم؟ استقبال مرا از من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذرعا می باید. کعبه را چه بینم. مرا استطاعت کعبه نیست، به جمال کعبه چه شادی نمایم؟

نقل است که ابراهیم ادهم رضی الله عنه چهار ده سال تمام سلوک کرد تا به کعبه شد. از آنکه در هر مصلا جایی دو رکعت می گزارد تا آخر بدانجا رسید، خانه ندید. گفت: آه! چه حادثه است، مگر چشم مرا خللی رسیده است؟

هاتفی آواز داد: چشم تو را هیچ خلل نیست، اما کعبه به استقبال ضعیفه ای شده است که روی بدینجا دارد.

ابراهیم را غیرت بشورید. گفت: آیا این کیست؟

بدوید. رابعه را دید که می آمد و کعبه با جای خویش شد. چون ابراهیم آن بدید گفت: ای رابعه! این چه شور و کار و بار است که در جهان افگنده ای؟

گفت: شور من در جهان نیفگنده ام. تو شور در جهان افگنده ای که چهار ده سال درنگ کرده ای تا به خانه رسیده ای.

گفت: آری! چهارده سال در نماز بادیه قطع کرده ام.

گفت: تو در نماز قطع کرده ای و من در نیاز.

رفت و حج بگزارد و زار بگریست. گفت: ای بار خدای! تو، هم بر حج وعده ای نیکو داده ای و هم بر مصیبت. اکنون اگر حج پذیرفته ای ثواب حجم گو. اگر پذیرفته ای این بزرگ مصیبتی است، ثواب مصیبتم گو.

پس بازگشت و به بصره باز آمد و به عبادت مشغول شد تا دیگر سال. پس گفت: اگر پارسال کعبه استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم.

چون وقت آمد شیخ ابوعلی فارموی نقل می کند که روی به بادیه نهاد و هفت سال به پهلو می گردید تا به عرفات رسید. چون آنجا رسید هاتفی آواز داد: ای مدعی! چه طلب است که دامن تو گرفته است؟ اگر ما را خواهی تا یک تجلی کنم که در وقت بگذازی.

گفت: یا رب العزة! رابعه را بدین درجه سرمایه نیست، اما نقطه فقر می خواهم.

ندا آمد که: یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که در راه مردان نهاده ایم. چون سر یک موی بیش نمانده باشد که به حضرت وصال ما خواهند رسید، کار برگردد، وصال فراق شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از تحت این حجب بیرون نیایی، و قدم در راه مانندی و هفتاد مقام بنگدازی حدیث فقر با تو نتوان گفت. ولکن برنگر.

رابعه برنگریست. دریایی خون بدید. در هوا ایستاده. هاتفی آواز داد: این همه، آب دیده عاشقان ماست که به طلب وصال ما آمدند که همه در منزلگاه اول فروشدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیامد.

رابعه گفت: یا رب العزة! یک صفت از دولت ایشان به من نمای.

در وقت عذر زناش پدید آمد. هاتفی آواز داد: مقام اول ایشان آن است که هفت سال به پهلو می‌روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند. چون نزدیک آن کلوخ رسند، هم به علت ایشان راه به کلیت بر ایشان فروبندند.

رابعه تافته شد. گفت: خداوندا! مرا در خانه خود می‌نگذاری و نه در خانه خویشم می‌گذاری. یا مرا در خانه خویش بگذار یا در مکه به خانه خود آر. سر به خانه فرو نمی‌آوردم. تو را می‌خواستم. اکنون شایستگی خانه تو ندارم.

این بگفت و بازگشت. و به بصره آمده و در صومعه معتکف شد و به عبادت مشغول گشت.

نقل است که یک شب در صومعه نماز می‌کرد. ماندگی در او اثر کرد در خواب شد. از غایت استغراق حصیر در چشم او شکست. و خون روان شد و او را خبر نبود. دزدی درآمد چادری داشت، برگرفت. خواست که بیرون شود راه در باز نیافت. چادر بنهاد و برفت. راه باز دید. برفت و باز چادر برگرفت، بیامد باز راه نیافت. باز چادر بنهاد. همچنطن چند کرت تا هفت بار از گوشه صومه آواز آمد که: ای مرد! خود را رنجه مدار که او چندین سال است تا خود را به ماسپرده است. ابلیس زهره ندارد، که گرد او گردد! دزدی را کی زهره آن بود که گرد چادراو گردد پرورنجه مباش. ای طرار! اگر یک دوست خفته است یک دوست بیدار است و نگاه دارد.

نقل است که دو بزرگ دین به زیارت او درآمدند. هر دو گرسنه بودند. با یکدیگر گفتند: بو که طعامی به ما دهد که طعام او از جایگاه حلال بود.

چون بنشستند ایزاری بود، دو گرده برو نهاد. ایشان شاد شدند. سائلی فرادآمد رابعه هر دو گرده بدو داد. ایشان هر دو متغیر شدند و هیچ نگفتند. زمانی بود کنیزکی درآمد و دسته ای نان گرم آورد و گفت: این، کدبانو فرستاده است.

رابعه شمار کرد. هژده گرده بود. گفت: مگر که این به نزدیک من فرستاده است.

کنیزک هر چند گفت سود نداشت. کنیزک بستد و ببرد. مگر دو گرده از آنجا برگرفته بود از بهر خودش. از کدبانو پرسید: آن هر دو بر آنجا نهاد و باز در آورد. رابعه بشمرد. بیست گرده بود برگرفت و گفت این مرا فرستاده است.

و در پیش ایشان بنهاد. می‌خوردند و تعجب می‌کردند. پس بدو گفتند: این چه سر بود که ما را نان تو آرزو کرد، از پیش ما برگرفتی و به درویش دادی، آنگاه آن نان گفتی که هژده گرده است از آن من نیست، چون بیست گرده شد بستدی؟

گفت: چون شما در آمدید دانستم که گرسنه اید. گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم؟ چون سائل به درآمد و را دادم و حق تعالی را گفتم الهی تو گفته ای که یکی را ده باز دهم، و در این به یقین بودم. اکنون دو گرده برای رضای تو بدادم تا بیست بازدهی برای ایشان. چون گرده هژده آوردند بدانستم که از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست.

نقل است که وقتی خادمه رابعه پیه پیازی می‌کرد که روزها بود تا طعام نساخته بودند. به پیاز حاجت بود. خادمه گفت: از همسایه بخواهم.

رابعه گفت: چهل سال است تا من با حق تعالی عهد دارم که از غیر او هیچ نخواهم. گو پیاز مباش.

در حال مرغی از هوا درآمد، پیازی پوست کنده در تابه انداخت. گفت: از مکر ایمن نیم.

ترک پیاز کرد و نان تهی بخورد.

نقل است که یک روز رابعه به کوه رفته بود. خیلی از آهوان و نججیران و بزبان و گوران گرد او درآمده بودند و درو نظاره می‌کردند و بدو تقرب می‌نمودند. ناگاه حسن بصری پدید آمد. چون رابعه را بدید روی بدو نهاد. آن حیوانات که حسن را بدیدند همه به یکبار برفتند. رابعه خالی بماند حسن که آن حال بدید متغیر گشت و دلیل پرسید:

رابعه گفت: تو امروز چه خورده ای؟

گفت: اندکی پیه پیاز.

گفت: تو پیه ایشان خوری چگونه از تو نگریزند.

نقل است که وقتی رابعه را بر خانه حسن گذر افتاد، حسن سر به دریچه برون کرده بود و می‌گریست. آب چشم حسن بر جامه رابعه برنگریست پنداشت که باران است چون معلوم او شد که آب چشم حسن بور حالی روی به سوی حسن کرد و گفت رسید. گفت: ای استاد! این گریستن از رعونات نفس است. آب چشم خویش نگه دار تا در اندرون تو دریایی شود. چنانکه در آن دریا دل را بجویی باز نیابی الا عند ملک مقتدر.

حسن را این سخن سخت آمد اما تن نزد تا یک روز که به رابعه رسید سجاده بر آب افکند و گفت ای رابعه! بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم.

رابعه گفت: ای حسن! تو خود را در بازار دنیا آخرتیان را عرضه بدار. چنان باید که ابناجنس تو از آن عاجز باشند.

پس رابعه سجاده در هوا انداخت و بر آنجا پرید و گفت: ای حسن! بدانجا آی تا مردمان ما را نبینند.

حسن را آن مقام نبود هیچ نگفت. رابعه خواست که تا دل او بدست آورد گفت: ای حسن! آنچه تو کردی جمله ماهیان بکنند و آنچه من کردم مگسی بکنند. باید که از این دو حالت به کار مشغول شد.

نقل است که حسن بصری گفت: یک شبانه روز با رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت گفتم که نه در خاطر من گذشت که مردی ام و نه بر خاطر او که زنی است. آخر الامر برخاستم نگاه کردم، خویشتن را مفلسی دیدم، و رابعه را مخلصی.

نقل است که شبی حسن و یاری دو سه بر رابعه گذشتند. رابعه چراغ نداشت. ایشان را دل روشنایی خواست. رابعه به دهن پف کرد. در سر انگشت خویش، و آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می‌افروخت، و تا صبح بنشستند در آن روشنایی. اگر کسی گوید این چون بود، گویم چنانکه دست موسی علیه السلام. اگر گوید پیغمبری بود، گویم: هرکه متابعت نبی کند او راز نبوت ذره ای نصیب تواند بود، چنانکه پیغمبر می‌فرماید: مَنْ رَدَرَ انْقَامَنَ الْحَرَامِ فَقَدْنَالَ دَرَجَةَ مِنَ النَّبُوَّةِ هَرَكَةَ يَكُ دَانِكُ مِنْ حَرَامٍ بِأَخْصَمٍ دَهْدُ دَرَجَةِ أَيْ مِنْ نَبُوتٍ بِيَابِدٍ. گفت: خواب راست یک جزو است از چهل جزو نبوت.

نقل است که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد: پاره ای موم و سوزنی و مویی. پس گفت: چون موم باش، عالم را منور دار و تو می‌سوز. و چون سوزن باش برهنه، پیوسته کاری کن. چون این هر دو کرده باشی به مویی هزار سالت کار بود.

نقل است که حسن رابعه را گفت: رغبت کنی تا نکاحی کنیم و عقد بندیم.

گفت: عقد نکاح بر وجودی فروآید. اینجا وجود برخاسته است که نیست خود گشته ام. و هست شده بدو، و همه از آن او ام. و در سایه حکم اوام، خطبه از او باید خواست نه از من.

گفت: ای رابعه! این بچه یافتی؟

گفت: به آنکه همه یافتها گم کردم درو.

حسن گفت: او را چون دانی؟

گفت: یا حسن! چون تو دانی، ما بیچون دانیم.

نقل است که یک روز حسن به صومعه او رفت و گفت: از آن علمها که نه به تعلیم بوده باشد و نه نشنوده بلکه بیواسطه خلق به دل فرود آمده بود مرا حرفی بگوی.

گفت: کلافه ای ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. بفروختم و دو درست سیم بستدم. یکی در این دست گرفتم و یکی در آن دست. ترسیدم که اگر هردو در یک دست گیرم جفت گردد و مرا از راه برد. فتوحم امروز این بود.

گفتند حسن می‌گوید: که اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم چنان بنالم و بگریم که جمله اهل بهشت را بر من رحمت آید. رابعه گفت: این نیکوست اما اگر چنان است که اگر در دنیا یک نفس از حق تعالی غافل می‌ماند همین ماتم و گریه و ناله پدید

می آید، نشان آنست که در آخرت چنان خواهد بود که گفت و اگر نه آن چنان است.

گفتند: چرا شوهر نکنی؟

گفت: سه چیز از شما می‌پرسم مرا جواب دهید تا فرمان شما کنم. اول آنکه در وقت مرگ ایمان به سلامت بخواهم برد یا نه؟

گفتند: ما نمی‌دانیم.

دوم آنکه در آن وقت که نامه‌ها به دست بندگان دهند نامه‌ای به دست راست خواهند داد یا نه؟

سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی از دست راست می‌برند و جماعتی از دست چپ مرا از کدام سوی خواهند برد؟

گفتند: نمی‌دانیم.

گفت: اکنون این چنین کسی که این ماتم در پیش دارد چگونه او را پروای عروسی بود.

وی را گفتند: از کجا می‌آیی؟

گفت: از آن جهان.

گفتند: کجا خواهی رفت؟

گفت: بدان جهان.

گفتند: بدین جهان چه می‌کنی؟

گفت: افسوس می‌دارم.

گفتند: چگونه؟

گفت: نان این جهان می‌خورم و کار آن جهان می‌کنم.

گفتند: شیرین زبانی داری، رباط بانی را شایمی.

گفت: من خود رباط بانم. هرچه اندرون من است برنیارم. و هرچه بیرون من است در اندرون نگذارم. اگر کسی درآیدو برود با من کار ندارد. من دل نگاه دارم، نه گل.

گفتند: حضرت عزت را دوست می‌داری.

گفت: دارم.

گفتند: شیطان را دشمن داری؟

گفت: نه.

گفتند: چرا.

گفت: از محبت رحمان پروای عداوت شیطان ندارم، که رسول علیه السلام به خواب دیدم که مرا گفت: یا رابعه مرا دوست داری؟ گفتم: یا رسول الله کی بود که تو را دوست ندارد. ولکن محبت حق مرا چنان فروگرفته است که دوستی و دشمنی غیر را جای نماند.

گفتند: محبت چیست؟

گفت: محبت از ازل درآمده است و برابرد گذشته و در هژده هزار عالم کسی را نیافته که یک شربت از او درکشد تا آخر و احق شد و ازو این عبارت در وجود آمد که یحبهم و یحبونه.

گفتند: تو او را که می‌پرستی می‌بینی؟

گفت: اگر ندیدمی نپرستیدمی.

نقل است که رابعه دایم گریان بودی. گفتند: این چندین چرا می‌گریی؟ گفت: از قطعیت می‌ترسم که با او خو کرده‌ام. نباید که به وقت مرگ ندا آید که ما را نمی‌شایمی.

گفتند: بنده راضی کی بود؟

گفت: آنگاه که از محنت شاد شود. چنانکه از نعمت.

گفتند: کسی که گناه بسیار دارد اگر توبه کند درگذرد.

گفت: چگونه توبه کند. مگر خدایش توبه دهد و درگذرد، و سخن اوست که با بنی آدم از دیده به حق منزل نیست. از زبانها بدو راه نیست، و سمع شاهراه زحمت گویندگان است، و دست و پای ساکنان حیرت اند. کار با دل افتاده بکوشید تا دل را بیدار دارید. که چون دل بیدار شد او را به یار حاجت نیست. یعنی دل بیدار آن است که گم شده است در حق و هر که گم شد یا رچه کند. الفناء فی الله آنجا بود.

و گفت: استغفار به زبان، کار دروغ زنان است.

و گفت: اگر ما به خود توبه کنیم به توبه دیگر محتاج باشیم.

و گفت: اگر صبر مردی بودی، کریم بودی.

و گفت: ثمره معرفت روی به خدای آوردن است.

و گفت: عارف آن بود که دلی خواهد از خدای. چون خدای دلی دهدش، در حال دل به خدای بازدهد تا در قبضه او محفوظ بماند و در ستر او از خلق محجوب بود.

صالح مری بسی گفتی که هر که در می‌زند زود باز شود.

رابعه یکبار حاضر بود. و گفت: با که گویی که این در بسته است و باز خواهند گشاد. هرگز کی بسته بود تا باز گشایند.

صالح گفت: عجب! مردی جاهل و زنی ضعیف دانا.

یک روز رابعه را دید که می‌گفت: وا اندوها!

گفت: چنین گوی که وای از بی اندوهیا، که اگر اندوهگین بودی زهرت نبود که نفس زدی.

نقل است که وقتی یکی را دید که عصابه ای بر سر بسته بود.

گفت: چرا عصابه بسته ای؟

گفت: سرم درد می‌کند.

رابعه گفت: تو را چند سال است؟

گفت: سی سال است.

گفت: بیشتر عمر در درد و غم بوده ای؟

گفت: نه.

گفت: سی سال تنت درست داشتی، هرگز عصابه شکر بر نبستی. به یک شب که درد سرت داد عصابه شکایت در می‌بندی.

نقل است که چهار درم سیم به یکی داد که مرا گلیمی بخر که برهنه ام. آن مرد برفت و باز گردید. گفت: یا سیده! چه رنگ بخرم؟

رابعه گفت: چون رنگ در میان آمد به من ده.

آن سیم بستند و در دجله انداخت. یعنی که هنوز گلیم ناپوشیده تفرقه پدید آمد.

وقتی در فصل بهار در خانه شد و سر فرو برد. خادمه گفت: یا سیده! بیرون آی تا صنع بینی.

رابعه گفت: تو باری در آی تا صانع بینی. شغلتنی مشاهدۀ الصانع عن مطالعة المصنوع.

نقل است که جمعی بر او رفتند. او را دیدند که اندکی گوشت به دندان پاره می‌کرد. گفتند: کارد نداری تا گوشت پاره می‌کنی؟

گفت: من از بیم قطعیت هرگز کارد چه در خانه نداشتم و ندارم.

نقل است که یکبار هفت شبانه روز به روزه بود و هیچ نخورده بود و به شب هیچ نخفته بود. همه شب به نماز مشغول بود. گرسنگی از حد بگذشت. کسی به درخانه اندر آمد و کاسه ای خوردنی بیاورد. رابعه بستند و برفت تا چراغ بیاورد. چون باز آمد گربه آن کاسه بریخته بود. گفت: بروم و کوزه ای بیاورم و روزه بگشایم.

چون کوزه بیاورد چراغ مرده بود. قصد کرد تادر تاریکی آب باز خورد. کوزه از دستش بیفتاد و بشکست. رابعه بنالید و آهی برآورد که بیم بود که نیمه خانه بسوزد.

گفت: الهی این چیست که با من بیچاره می‌کنی؟

آوازی شنود که: هان! اگر می‌خواهی تا نعمت جمله دنیا وقف تو کنم، اما اندوه خویش از دلت وایرم. که اندوه و نعمت دنیا هر دو در یک دل جمع نیاید. ای رابعه! تو را مرادی است و ما را مرادی. ما و مراد تو هر دو در یک دل جمع نیاییم.

گفت: چون این خطاب بشنودم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم که سی سال است چنان نماز کردم که هر نمازی که گزاردم چنان دانستم که این واپسین نمازهای من خواهد بود و چنان از خلق سربریده گشتم که چون روز بود از بیم آنکه نباید که کسی مرا از او به خود مشغول کند. گفتم: خداوندا! به خودم مشغول گردان تا مرا از تو مشغول نکنند.

نقل است که پیوسته می‌نالیدی. گفتند: ای عزیزه عالم! هیچ علتی ظاهر نمی‌بینیم و تو پیوسته با درد و ناله می‌باشی؟

گفت: آری! علتی داریم، از درون سینه، که همه طبیبان عالم از درمان آن عاجزاند. و مرهم جراحات وصال دوست است. تعللی کنیم تا فردا بود که به مقصود برسیم که چون دردم نه ایم خود را به دردزدگان می‌نماییم که کم از این نمی‌باید.

نقل است که جماعتی از بزرگان بر رابعه رفتند. رابعه از یکی پرسید: که تو خدایرا از بهر چرا پرستی؟ گفت: هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد و همه را بدو گذر می‌باید کرد، ناکام از بیم هراس.

دیگری گفت: درجات بهشت منزلی شگرف دارد، پس آسایش موعود است.

رابعه گفت: به بنده ای بود که خداوند خویش را از بیم و خوف عبادت کند یا به طمع مزد.

پس ایشان گفتند: تو چرا می‌پرستی خدایرا؟ طمع بهشت نیست؟

گفت: الجار ثم الدار. گفت ما را نه خود تمام است که دستوری داده اند تا او را پرستیم. اگر بهشت و دوزخ نبودی او را اطاعت نایستی داشت. استحقاق آن نداشت که بی واسطه تعبد او کنند.

نقل است که بزرگی بر او رفت. جامه او سخت با خلل دید. گفت: بسیار کسانند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند.

رابعه گفت: من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا جمله ملک اوست. پس چگونه توانم خواستن دنیا از کسی که در دست او عاریت است.

مرد گفت: اینت بلند همتی پیرزنی بنگر که او را چگونه بدین بالا برکشیده اند که دریغ می‌آیدش که وقت خویش مشغول کند به سوالی از او.

نقل است که جماعتی به امتحان بر او در شدند و خواستند که بر او سخنی بگیرند. پس گفتند همه فضیلتها بر سر مردان نثار کرده اند و تاج نبوت بر سر مردان نهاده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند. هرگز پیغمبری به هیچ زن نیامده است.

رابعه گفت: این همه هست ولکن منی و خود پرستی و انا ربکم الاعلی، از گریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است. اینها در مردان وادید آمده است.

نقل است کی وقتی بیمار شد و بیماری سخت بود. پرسیدند: سبب این چه بود؟

گفت: نظرت الی الجنه فادبني ربي، در سحرگاه دل ما به سوی بهشت نظر کرد. دوست با ما عتاب کرد، این بیماری از عتاب اوست.

پس حسن بصری به عیادت او آمد. گفت: خواجه ای دیدم از خواجهان بصره. برادر صومعه رابعه کیسه زر پیش نهاده می‌گریست. گفتم: ای خواجه! چرا می‌گری؟

گفت: چیزی از برای این زاهده زمان که اگر برکات او از میانه خلق برود خلق هلاک شود.

و گفت: چیزی آورده ام برای تعهد او و ترسم که بنستاند. تو شفاعت کن تا قبول کند.

حسن در رفت و برگشت. رابعه به گوشه چشم بدو نگرست. گفت: هو یرزق من یسبه فلا یرزق من یحبه. کسی که او را ناسزا می‌گوید روزی از او باز نمی‌گیرد. کسی که جانش جوش محبت او می‌زند رزق از او چگونه باز گیرد که تامن او را شناخته ام پشت در خلق آورده ام و مال کسی نمی‌دانم که حلال است یانی. چون بستانم که به روشنی چراغ سلطانی به پیراهنی بدو ختم که دریده بودم. روزگاری دلم بسته شد. تا یادم آمد پیراهن بدریدم. آنجا که دوخته بودم تا دلم گشاده شد. آن خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد.

عبدالواحد عامر می‌گوید: من و سفیان ثوری به بیمار پرسی رابعه درشدیم. از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد. سفیان را گفتم: چیزی بگو.

گفت: اگر دعایی بگویی این رنج بر تو سهل کند.

روی بدو کرد و گفت: یا سفیان تو ندانی که این رنج به من که خواسته است نه خداوند خواسته است.

گفت: بلی!

گفت: چون می‌دانی پس مرا می‌فرمایی که از او درخواست کنم به خلاف خواست او؟ دوست را خلاف کردن روا نبود.

پس سفیان گفت: یا رابعه! چه چیزت آرزوست؟

گفت: یا سفیان! تو مردی از اهل علم باشی، چرا چنین سخن می‌گویی که چه آرزو می‌کندت؟ به عزت الله که دوازده سال است که مرا خرمای تر آرزو می‌کند، تو می‌دانی که در بصره خرما را خطری نیست. من هنوز نخوردم که بنده ام و بنده را با آرزو چه کار؟ اگر من خواهم و خداوند نخواهد، این کفر بود. آن باید خواست که او خواهد تا بنده ای به حقیقت او باشی. اگر او خود دهد آن کاری دگر بود.

سفیان گفت: خاموش شدم و هیچ نگفتم.

پس سفیان گفت: در کار تو چون سخن نمی‌توان گفت، در کار من سخنی بگوی.

گفت: تو نیک مردی. اگر نه آن است که دنیا را دوست داری. و گفت روایت حدیث دوست داری. یعنی این جاهی است.

سفیان گفت: مرا رقت آورد. گفتم: خداوندا! از من خوشنود باش.

رابعه گفت: شرم نداری که رضای کسی جویی که تو از او راضی نیی.

نقل است که مالک دینار گفت: دربر رابعه شدم و او را دیدم با کوزه ای شکسته که از آنجا آب خوردی و وضو ساختی، و بوریایی کهنه خستی که وقتی سر بر آنجا نهادی. و گفت: دلم درد گرفت. گفتم: مرا دوستان سیم دار هستند. اگر می‌خواهی تا از برای تو چیزی از ایشان بستانم.

گفت: ای مالک! غلطی عظیم کردی. روزی دهنده من و از آن ایشان یکی نیست؟

گفتم: هست.

گفت: روزی دهنده درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی و توانگران را یاد می‌کند به سبب توانگری؟

گفتم: نه.

پس گفت: چون حال می‌داند چه با یادش دهم؟ او چنین خواهد، ما نیز چنان خواهیم که او خواهد.

نقل است که یک روز حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی دربر رابعه رفتند و او رنجور بود. حسن گفت: لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه. صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش.

رابعه گفت: از این سخن بوی منی می‌آید.

شقیق گفت: لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه. صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش.

رابعه گفت: از این سخن بوی می‌آید شقیق گفت لیس به صادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش شکر نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت از این به باید مالک دینار گفت لیس به صادق فی دعواه من کم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش.

رابعه گفت: به از این می‌باید گفت تو بگوی

گفت: لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب فی مشاهده مولاه. صادق نیست در دعوی خویش هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش. این عجب نبود که زنان مصر در مشاهده مخلوق الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود بدیع نبود.

نقل است که از بزرگان بصره یکی در آمد و بر بالین او نشست و دنیا را می‌نکوهید سخت. رابعه گفت: تو سخت دنیا دوست می‌داری. اگر دوستش نمی‌داری چندینش یاد نکردی که شکننده کالا خریدار بود. اگر از دنیا فارغ بودی به نیک و بد او نکردی، اما از آن یاد می‌کنی که من احب شیا اکثر ذکره، هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند.

حسن گفت: یک روز نماز دیگر بر رابعه رفتم. او چیزی بخواست پخت. گوشت در دیگ افکنده بود، آب در کرده. چون با من در سخن آمد گفت: این سخن خوشتر از دیگ پختن.

همچنان حدیث می‌کرد تا نماز شام بگزاردیم. پاره نانی خشک بیاورد و کوزه آب تا روزه بگشاییم. رابعه رفت تا دیگ برگیرد. دست او بسوخت. نگاه کردیم، دیگ پخته شده بود و می‌جوشید، به قدرت حق تعالی. بیاورد و با آن گوشت بخوردیم و خوردنی بود که بدان خوش طعمی هرگز نخورده بودیم. رابعه گفت: بیمار برخاسته را دیگ چنین می‌باید.

سفیان گفت: در نزدیک رابعه شدم، در محراب شد و تا روز نماز می‌کرد و من در گوشه دیگر نماز می‌کردم، تا وقت سحر. پس گفتم: به چه شکر کنیم آن را که ما را توفیق داد تا همه شب وی را نماز کردیم.

گفت: بدانکه فردا روزه داریم.

گفت: بار خدایا! اگر مرا فردای قیامت به دوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من به هزارساله راه بگریزد.

و گفتی: الهی ما را از دنیا هر چه قسمت کرده ای به دشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده ایی به دوستان خود ده که مرا تو بسی.

و گفتی: خداوندا! اگر تو را از بیم دوزخ می‌پرستم در دوزخ بسوز، و اگر به امید بهشت می‌پرستم، بر من حرام گردان. و اگر برای تو تو را می‌پرستیم، جمال باقی دریغ مدار.

و در مناجات می‌گفت: بار خدایا! اگر مرا فردا در دوزخ کنی من فریاد بر آورم که وی را دوست داشتم. با دوست این کنند؟

هاتفی آواز داد: یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء. به ما گمان بد مبر که ما تو را در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن ما می‌گویی.

و در مناجات می‌گفت: الهی! کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تو است، و در آخرت از جمله آخرت لقای تو است. از من این است که گفتم. تو هر چه خواهی می‌کن.

و در مناجات یک شب می‌گفت: یا رب! دلم حاضر کن، یا نماز بی دل بپذیر.

چون وقت مرگش در آمد مردمان بیرون شدند و در فراز کردند. آوازی شنیدند که: یا ایتهای النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه آلایه. زمانی بود هیچ آواز نیامد. در باز کردند، جان بداده بود. بزرگان چنین گفتند که رابعه به دنیا در آمد و به آخرت رفت و هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنین کن تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی.

بعد از مرگ او را به خواب دیدند. گفتند: حال گوی تا از منکر و نکیر چون رستی؟

گفت: آن جوانمردان در آمدند، گفتند که من ربک؟

گفتم: باز گردید و خدایا گویند که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی ضعیفه را فراموش نکردی؟ من که در همه جهان تو را دارم، هرگز فراموش نکنم. تا کسی را فرستی که خدای تو کیست؟

محمد بن اسلم الطوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو به سر خاک رابعه آمدند. گفتند آن لاف که می‌زدی که سر به هر دو سرای فرو نیارم، حال به کجا رسیدی؟

آواز آمد که: رسیدم بدانچه دیدم. رحمه الله علیها."

پنجم - ابراهیم بن ادهم :

آن سلطان دنیا و دین، آن سیمرغ قاف یقین، آن گنج عالم عزلت، آن خزینه سرای دولت، آن شاه اقلیم اعظم، آن پرورده لطف و کرم، پیروقت ابراهیم بن ادهم رحمة الله علیه، متقی وقت بود، و صدیق دولت بود، و حجت و برهان روزگار بود، و در انواع معاملات ملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت، و مقبول همه بود و بسی مشایخ را دیده بود و با امام ابوحنیفه صحبت داشته بود، و جنید گفت: رضی الله عنه مفاتیح العلوم ابراهیم. کلید علمهای این طریقت ابراهیم است.

و یک روز پیش ابوحنیفه رضی الله عنه درآمد. اصحاب ابوحنیفه وی را به چشم تقصیر نگرستند، ابوحنیفه گفت: سیدنا ابراهیم!

اصحاب گفتند: این سیادت به چه یافت؟

گفت: بدانکه دایم به خدمت خداوند مشغول بود و ما به خدمت تن های خود مشغول.

و ابتدای حال او آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت، و چهل شمشیر زرین، و چهل گرز زرین در پیش و پس او می بردند. یک شب بر تخت خفته بود. نیم شب سقف خانه بجنبید، چنانکه کسی بر بام می رود. آواز داد که: کیست؟

گفت: آشناست. اشتری گم کرده ام بر این بام طلب می کنم.

گفت: ای جاهل! اشتر بر بام می جویی؟

گفت: ای غافل! تو خدایرا در جامه اطلس خفته بر تخته زرین می طلبی؟

از این سخن هیبتی به دل او آمد و آتش در دلش افتاد تا روز نیارست خفت چون روز برآید بصفه شد و بر تخت نشست متفکر و متحیر و اندوهگین. ارکان دولت هریکی برجایگاه خویش ایستادند. غلامان صف کشیدند، و بارعام دادند. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد. چنانکه هیچ کس را از حشم و خدمت زهره نبود که گوید تو کیستی؟ جمله را زبانهها به گلو فروشد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم. گفت: چه می خواهی؟

گفت: در این رباط فرو می‌آیم.

گفت: این رباط نیست. سرای من است! تو دیوانه ای.

گفت: این سرای پیش از این از آن که بود؟

گفت: از آن پدرم.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آن پدر پدرم.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آن فلان کس.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آن پدر فلان کس.

گفت: همه کجا شدند؟

گفت: برفتند و بمردند.

گفت: پس نه رباط این بود که یکی می‌آید و یکی می‌گذرد؟

این بگفت و ناپدید شد، و او خضر بود علیه السلام. سوز و آتش جان ابراهیم زیاده شد و دردش بر درد بیفزود تا این چه حال است و آن حال یکی صد شد که دید روز با شنید شب جمع شد، و ندانست که از چه شنید، و نشناخت که امروز چه دید. گفت: اسب زین کنی که به شکار می‌روم که مرا امروز چیزی رسیده است. نمی‌دانم چیست. خداوندا! این حال به کجا خواهد رسید؟

اسب زین کردند. روی به شکار نهاد. سراسیمه در صحرا می‌گشت. چنانکه نمی‌دانست که چه می‌کند. در آن سرگشتگی از لشکر جدا افتاد. در راه آوازی شنید که: انتبه بیدار گرد.

ناشنیده کرد و برفت. دوم بار همین آواز آمد. هم به گوش درنیاورد. سوم بار همان شنود. خویشتن را از آن دور افگند. چهارم بار آواز شنود که: انتبه قبل ان تنبه بیدار گرد، پیش از آن کت بیدار کنند.

اینجا یکبارگی از دست شد. ناگاه آهویی پدید آمد. خویشتن را مشغول بدو کرد. آهو بدو به سخن آمد که مرا به صید تو فرستاده اند. تو مرا صید نتوانی کرد. الهذا خلقت او بهذا امرت تو را از برای این کار آفریده اند که می‌کنی. هیچ کار دیگری نداری.

ابراهیم گفت: آیا این چه حالی است؟

روی از آهو بگردانید. همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین آواز آمد. فزعی و خوفی درو پدید آمد و کشف زیادت گشت. چون حق تعالی خواست کار تمام کند، سدیگر بار از گوی گریبان همان آواز آمد. آن کشف اینجا به اتمام رسید، و ملکوت برو گشاده گشت. فروآمد، و یقین حاصل شد، و جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت. توبه ای کرد نصوح، و روی از راه یکسو نهاد. شبانی را دیدندی پوشیده، و کلاهی از نم بر سر نهاده، گوسفندان در پیش کرده. بنگریست. غلام وی بود. قبای زر کشیده و کلاه معرق بدو داد، و گوسفندان بدو بخشید، و نم از او بستند و درپوشید، و کلاه نم بر سر نهاد و جمله ملکوت به نظاره او بایستادند که زهی سلطنت، که روی نم پسر ادهم نهاد. جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر درپوشید. پس همچنان پیاده در کوهها و بیابانهای بی سر و بن می‌گشت و بر گناهان خود نوحه می‌کرد تا به مرور رسید. آنجا پلی است. مردی را دید که از آن پل درافتاد، و اگر آبش بپردی در حال هلاک شدی. از دور بانگ کرد: اللهم احفظه. مرد معلق در هوا بماند، تا برسیدند

و او را برکشیدند، و در ابراهیم خیره بماندند تا این چه مردی است. پس از آنجا به نیشابور افتاد. گوشه ای خالی می‌جست که به طاعت مشغول شود تا بدان غار افتاد، که مشهور است نه سال ساکن غار شد. در هر خانه ای سه سال و که دانست که او در شبها و روزها در آنجا در چه کار بود که مردی عظیم و سرمایه ای شگرف می‌باید تا کسی به شب تنها در آنجا بتواند بود. روز پنجشنبه به بالای غار بر رفتی و پشته هیزم گرد کردی و صبحگاه روی به نیشابور کردی، و آن را بفروختی، و نماز جمعه بگزاردی، بدان سیم نان خریدی، و نیمه ای به درویش دادی و نیمه ای به کار بردی و بدان روزه گشادی، و تا دگر هفته باز ساختی.

نقل است که در زمستان شبی در آن خانه بود، و به غایت سرد بود، و او یخ فروشکسته بود و غسلی کرده. چون همه شب سرما بود، و تا سحرگاه در نماز بود. وقت سحر بیم بود که از سرما هلاک گردد، مگر خاطرش آتشی طلب کرد. پوستینی دید، در پشت او افتاده، و در خواب شد. چون از خواب درآمد روز روشن شده بود، و او گرم گشته بود، بنگریست. آن پوستین اژدهایی بود با دو چشم.

چون دو سکره خون. عظیم هراسی د راو پدید آمد. گفت: خداوند! تو این را در صورت لطف به من فرستادی، کنون در صورت قهرش می‌بینم. طاقت نمی‌دارم.

در حال اژدها برفت و دو سه بار پیش او روی در زمین مالید و ناپدید گشت.

نقل است که چون مردمان از کار او آگاه شدند از غار بگریخت و روی به مکه نهاد و آن وقت که شیخ بوسعید رحمة الله علیه به زیارت آن غار رفته بود گفت: سبحان الله! اگر این غار پرمشک بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی به صدق روزی چند اینجا بوده است، این همه روح و راحت گذاشته.

پس ابراهیم از بیم شهرت روی در بادیه نهاد. یکی از اکابر دین در بادیه بدو رسید. نام مهین خداوند بدو آموخت و برفت. او بدان نام مهین خدا را بخواند. در حال حضر را دید علیه السلام. گفت: ای ابراهیم! آن برادر من بود داود که نام مهین در تو آموخت. پس میان خضر و او بسی سخن برفت، و پیر او خضر بود علیه السلام که او را در این کار درکشیده بود به اذن الله تعالی و در بادیه که می‌رفت گفت: به ذات العرق رسیدم. هفتاد مرقع پوش را دیدم جان بداده، و خون از بینی و گوش ایشان روان شده، گرد آن قوم برآمدم. یکی را رمقی هنوز مانده بود. پرسیدم که: ای جوانمرد! این چه حالت است؟

گفت: ای پسر ادهم علیک بالماء و المحراب! دور دور مرو که مهجور گردی، و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی. کس مبادا که بر بساط سلاطین گستاخی کند. بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم می‌کشد و با حاجیان غذا می‌کند بدانکه ما قومی بودیم صوفی، قدم به توکل در بادیه نهادیم، و عزم کردیم که سخن نگوئیم. و جز از خداوند اندیشه نکنیم، و حرکت و سکون از بهر او کنیم، و به غیری التفات ننماییم، چون بادیه گذاره کردیم و به احرام گاه رسیدیم، خضر علیه السلام به ما رسید. سلام کردیم و او سلام را جواب داد. شاد شدیم. گفتیم: الحمد لله که سفر برومند آمد و طالب به مطلوب پیوست، که چنین شخصی به استقبال ما آمد. حالی به جانهای ما ندا کردند که: ای کذابان و مدعیان! قولتان و عهدتان این بود؟ مرا فراموش کردید و به غیر من مشغول گشتید؟ بروید که تا من به غرامت، جان شما به غارت نبرم و به تیغ غیرت خون شما نریزم، با شما صلح نکنم. این جوانمردان را که می‌بینی همه سوختگان این بازخواست اند. هلا، ای ابراهیم! تو نیز سر این داری پای در نه، والا دور شو.

ابراهیم حیران و سرگردان آن سخن شد. گفت: گفتم تو را چرا رها کردند. گفت: گفتند ایشان پخته اند، تو هنوز خامی. ساعتی جان کن تا تو نیز پخته شوی، چون پخته شوی، چون پخته شدی تو نیز از پی در آیی.

این بگفت و او نیز جان بداد.

خونریز بود همیشه در کشور ما

جان عود بود همیشه در مجمر ما

داری سر ما و گرنه دور از بر ما

ما دوست کشیم و تو نداری سر ما

نقل است که چهار ده سال در قطع بادیه کرد که همه راه در نماز و تضرع بودتا به نزدیک مکه رسید. پیران حرم خبر یافتند. همه به استقبال او بیرون آمدند. او خویش در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد. خادمان از پیش برفتند. ابراهیم را بدیدند، در پیش قافله می‌آمد. او را ندیده بودند، ندانستند. چون بدو رسیدند گفتند: ابراهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم به استقبال او بیرون آمده اند؟

ابراهیم گفت: چه می‌خواهید از آن زندیق؟

ایشان در حال سیلی در او بستند. گفتند: مشایخ مکه به استقبال او می‌شوند، تو او را زندیق می‌گویی؟

گفت: من می‌گویم زندیق اوست.

چون از او درگذشتند، ابراهیم روی به خود کرد و گفت: هان! می‌خواستی که مشایخ به استقبال تو آیند باری سیلی چند بخوردی. الحمدالله که به کام خودت بدیدم.

پس در مکه ساکن شد، رفیقانش پدید آمدند و او از کسب دست خود خوردی. و درودگری کردی. نقل است که چون از بلخ برفت او را پسری ماند بشیر. چون بزرگ شد، پدر خویش را از مادر طلب کرد. مادر حال بگفت که پدر تو گم شد. به بلخ منادی فرمود که هر که را آرزوی حج است بیاید. چهار هزار کس بیامدند. همه را نفقه داد و اشتر خویش داد و به حج برد، به امید آنکه خدای دیدار پدرش روزی کند.

چون به مکه درآمدند، به در مسجد حرام مرقع داران بودند. پرسید ایشان را که: ابراهیم ادهم را شناسید؟

گفتند: یار ماست. ما را میزبانی کرده است و به طلب طعام رفته.

نشان وی بخواست. بر اثر وی برفت. به بطحاء مکه بیرون آمدند. پدر را دید پای برهنه و با پشته ای هیزم همی آمد. گریه براو افتاد، و خود را نگاه داشت. پس پی او گرفت و به بازار آمد و بانگ می‌کرد من یشتری الطیب بالطیب. حلالی به حلالی که خرد.

نانوایی خواندش و هیزم بستند و نانش بداد. نان به سوی اصحاب خود برد و پیش ایشان نهاد. پس ترسید که اگر گویم من کیم از او بگریزد. برفت تا با مادر تدبیر کند تا طریق چیست؟ او را با دست آوردن مادرش به صبر فرمود. گفت: صبر کن تا حج بگذاریم.

چون پسر رفت ابراهیم با یاران نشسته بود. وصیت کرد یاران را که امروز در این حج زنان باشند و کودکان. چشم نگه دارید.

همه قبول کردند. چون حاجیان در مکه آمدند و خانه را طواف کردند.

ابراهیم با یاران در طواف بود. پسری صاحب جمال در پیش آمد. ابراهیم تیز بدو نگریست. یاران آن بدیدند. از او عجب داشتند. چون از طواف فارغ شدند، گفتند: رحمک الله! ما را فرمودی که به هیچ زن و کودک نگاه مکنید و تو خود به غلامی نیکوروی نگاه کردی.

گفت: شما دیدیت؟

گفتند: دیدیم.

گفت: چون از بلخ بیامدم پسری شیرخواره رها کردم. چنین دانم که این غلام آن پسر است.

روز دیگر یاری از پیش ابراهیم بیرون شد، و قافله بلخ را طلب کرد، و به میان قافله درآمد. به میان، خیمه ای دید از دیبا زده، و کرسی در میان خیمه نهاده، و آن پسر بر کرسی نشسته، و قرآن می‌خواند و می‌گریست. آن یار ابراهیم بار خواست و گفت: تو از کجایی؟

گفت: من از بلخم.

گفت: پسر کیستی؟

پسر دست بر روی نهاد، و گریه بر او افتاد و مصحف از دست بنهاد. گفت: من پدر را نادیده ام مگر دیروز. نمی‌دانم که او هست یا نه و می‌ترسم که اگر گویم. بگریزد که او از ما گریخته است. پدر من ابراهیم ادهم است. ملک بلخ.

آن مرد او را برگرفت تا سوی ابراهیم آورد. مادرش با او به هم برخاست و آمد تا نزدیک ابراهیم؛ و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند. از دور نگاه کرد. آن یار خود را دید، با آن کودک و مادرش. چون آن زن او را بدید، بخروشید و صبرش نماند. گفت: اینک پدرت رستخیزی پدید آمد که صفت نتوان کرد. جمله خلق و یاران یکبار در گریه آمدند. چون پسر به خود باز آمد بر پدر سلام کرد. ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت: بر کدام دینی؟

گفت: بر دین اسلام.

گفت: الحمدلله.

دیگر پرسید که: قرآن می‌دانی؟

گفت: دانم.

گفت: الحمدلله.

گفت: علم آموخته ای؟

گفت: آموخته ام.

گفت: الحمدلله.

پس ابراهیم خواست تا برود. پسر البته دست از او رها نمی‌کرد و مادرش فریاد در بسته بود. ابراهیم روی سوی آسمان کرد. گفت: الهی اغثنی. پس اندر کنار او جان بداد. یاران گفتند: یا ابراهیم چه افتاد؟

گفت: چون او را در کنار گرفتم، مهر او در دلم بجنبید. ندا آمد که ای ابراهیم! تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا. دعوی دوستی ما کنی، و با ما به هم دیگری دوست داری، و به دیگری مشغول شوی، و دوستی به انبازی کنی، و یاران را وصیت کنی که به هیچ زن بیگانه و کودک نگاه مکنید؟ و تو بدان زن و کودک دل آویزیدی؟ چون این ندا بشنیدم دعا کردم که یا رب العزة! مرا فریاد رس. اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد، یا جان او بردار یا جان من. دعا در حق او اجابت افتاد.

اگر کسی را از این حال عجب آید. گویم که ابراهیم، پسر قربان کرد. عجب نیست.

نقل است که ابراهیم گفت: شبها فرصت می‌جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف، و حاجتی خواهم. هیچ فرصت نمی‌یافتم، تا شبی بارانی عظیم می‌آمد. برفتم و فرصت را غنیمت شمردم، تا چنان شد که کعبه ماند و من. طوافی کردم، و دست در حلقه زدم، و عصمت خواستم از گناه ندایی شنیدم که: عصمت می‌خواهی از تو گناه! همه خلق از من همین می‌خواهند. اگر همه را عصمت دهم دریاهای غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود. پس گفتم: اللهم اغفر لی ذنوبی. ندایی شنودم که: از همه جهان با ما سخن گوی و سخن خود مگویی! آن به سخن تو دیگران گویند.

در مناجات گفته است: الهی تو می‌دانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده ای اندک است، و در جنب محبت خویش و در جنب انس دادن مرا به ذکر خویش، و در جنب فراغتی که مرا داده ای، در وقت تفکر کردن من در عظمت تو.

و دیگر مناجات او این بود: یا رب! مرا از ذل معصیت به عز طاعت آور. می‌گفتی: الهی! آه، من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک. آه! آنکه تو را می‌داند نمی‌داند، پس چگونه باشد حال کسی که تو را نداند.

نقل است که گفت: پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندایی شنیدم که کن عبدا فاسترحت. برو بنده باش، و در راحت افتادی. یعنی فاستقم کما امرت.

نقل است که از او پرسیدند: که تو را چه رسید که آن مملکت را بماندی؟

گفت: روزی بر تخت نشسته بودم، آینه ای در پیش من داشتند. در آن آینه نگاه کردم. منزل خود گور دیدم، و در آن مونسى نه؛ سفرى دراز دیدم در پیش و مرا زادی نه؛ قاضى پی عادل دیدم، و مرا حجت نه؛ ملک بر دلم سرد شد.

گفتند: چرا از خراسان بگریختی؟ گفت: آنجا بسی می‌شنیدم که دوش چون بودی و امروز چگونه؟

گفتند: چرا زنی نمی‌خواهی؟

گفت: هیچ زن شویی کند تا شوهر گرسنه و برهنه داردش؟

گفتند: نه.

گفت: من از آن زن نمی‌کنم که هر زنی که من کنم گرسنه و برهنه ماند. اگر توانمی خود را طلاق دهی! دیگری بر فتراک با خویشان غره چون کنم؟ پس از درویشی که حاضر بود پرسید: زن داری؟ گفت: نی.

گفت: نیک نیک است.

درویش گفت: چگونه؟

گفت: آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد؟

نقل است که یک روز درویشی را دید که می‌نالید. گفت: پنداریم که درویشی را رایگان خریده ای.

گفت: درویشی را خرنند؟

گفت: باری من به ملک بلخ خریدم، هنوز به ارزد.

نقل است که کسی ابراهیم را هزار دینار آورد که: بگیر!

گفت: من از درویشان نستادم.

گفت: من توانگرم.

گفت: از آنکه داری زیادت بایدت؟

گفت: باید.

گفت: برگیر که سر همه درویشان تویی. خود این درویشی نمی‌بود. گدایی بود.

سخن اوست که گفت: سخت ترین حالی که مرا پیش آید آن بود که جایی برسم که مرا بشناسند؛ که درآمدنی خلق، و مرا بشناختندی، و مرا مشغول کردند. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت. ندانم که کدام صعبتتر است: به وقت ناشناختن دل کشیدن، یا به وقت شناختن از عز گریختن؟

و گفت: ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد، مردمان دیگر توانگری جستند ایشان را درویشی پیش آمد.

مردی ده هزار درم پیش او برد، نپذیرفت. گفت: می‌خواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی به این قدر سیم؟

نقل است که چون واردی از غیب برو فروآمدی، گفتی: کجا اند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کار و بارست تا از ملک خودشان ننگ آید.

و گفت: صادق نیست هر که شهوت طلب کند.

و گفت: اخلاص، صدق نیت است با خدای تعالی.

و گفت: هر که دل خود را حاضر نیابد در سه موضع، نشان آن است که در بر او بسته اند: یکی در وقت خواندن قرآن؛ دوم در وقت ذکر گفتن؛ سوم در وقت نماز کردن.

و گفت: علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت، و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق، و بیشتر عمل او طاعت، و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود، و قدرت.

و گفت: سنگی دیدم در راهی افکنده و بر وی نبشته که، اقلب و اقرأ. برگردان و برخوان.

برگردانیدم و برخواندم. بدان سنگ نوشته بود: که چون تو عمل نکنی بدانچه می‌دانی چگونه می‌طلبی آنچه نمی‌دانی؟

و گفت: در این طریق هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود؛ که فرمودند. مطالعه نکن.

و گفت: گرانترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گرانتر است.

و گفت: سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت برو گشاده گردد. یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم به عطای ابدی بدو دهند، شاد نگردد از برای آنکه به موجود شاد گردد، و هنوز مردی حریص است و الحریص محروم؛ دوم حجاب آن است که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از او بستانند به افلاس اندوهگین نگردد، از برای آنکه این نشان سخط بود و الساخط معذب؛ سوم آنکه به هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت فریفته گردد، حقیر همت بود، و حقیر همت محبوب بود. عالی همت باید که بود.

نقل است که یکی را گفت: خواهی که از اولیا باشی؟

گفت: بلی.

گفت: به یک ذره دنیا و آخرت رغبت مکن، و روی به خدای آر به کلیت، و خویشتن از ماسوی الله فارغ گردان، و طعام حلال خور بر تو نه صیام روز است و نه قیام شب.

و گفت: هیچکس در نیافت پایگاه مردان، به نماز و روزه و غزو و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خویش چه درمی‌آورد.

گفتند: جوانی است صاحب وجد، و حالتی دارد، و ریاضتی شگرف می‌کند.

ابراهیم گفت: مرا آنجا برید تا او را ببینم.

ببرند. جوان گفت: مهمان من باش.

سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد، زیادت از آن بود که گفته بودند، جمله شب بی خواب و بی قرار بود. یک لحظه نمی‌آسود و نمی‌خفت. ابراهیم را غیرتی آمد. گفت: ما چنین فسرده و وی جمله شب بی خواب و بی قرار؟

گفت: بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ از شیطان در این حالت راه یافته است یا همه خالص است چنانکه می‌باید.

پس با خود گفت: آنچه اساس کار است تفحص باید کرد.

پس اساس کار و اصل کار لقمه است. بحث لقمه او کرد نه بوجه حلال بود. گفت: الله اکبر! شیطانی است.

پس جوان را گفت: من سه روز مهمان تو بودم، باز تو بیا و چهل روز مهمان من باش.

جوان گفت: چنان کنم.

ابراهیم از مزدوری لقمه خوردی. پس جوان را بیاورد و لقمه خویش می‌داد. جوان را حالتش گم شد و شوقش نماند و عشقش ناپدید گشت. آن گرمی و بی‌قراری و بی‌خوابی و گریه‌وی پاک برفت. ابراهیم را گفت: آخر تو با من چه کردی؟

گفت: آری لقمه تو به وجه نبود. شیطان با آن همه در تو می‌رفت و می‌آمد. چون لقمه حلال به باطن تو فروشد آنچه تو را می‌نمود، چون همه نمود شیطانی بود. به لقمه حلال که اصل کار است پدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث لقمه حلال بود.

نقل است که سفیان را گفت: هر که شناسد آنچه می‌طلبد خوار گردد در چشم او، آنچه بذل باید کرد.

و سفیان را گفت: تو محتاجی به اندک یقین، اگر چه علم بسیار داری.

نقل است که یک روز ابراهیم و شقیق هر دو به هم بودند. شقیق گفت: چرا از خلق می‌گریزی؟

گفت: دین خویش در کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر و از این سر کوه بدان سر کوه می‌گریزم. هر که مرا ببیند پندارد که حمالی ام یا وسواس دارم، تا مگر دین از دست ابلیس نگاه دارم، و به سلامت ایمان از دروازه مرگ بیرون برم.

نقل است که در رمضان به روز گیاه درودی و آنچه بدادندی به درویشان دادی و همه شب نماز کردی و هیچ نخفتی. گفتند: چرا خواب با دیده تو آشنا نشود.

گفت: زیرا که یک ساعت از گریستن نمی‌آسایم، چون بدین صفت باشم خواب مرا چگونه جایز بود؟

چون نماز بگزاردی دست به روی خود باز نهادی. گفتی: می‌ترسم که نباید که به رویم باز زنند.

نقل است که یک روز هیچ نیافت. گفت: الهی اگرم هیچ ندهی به شکرانه چهارصد رکعت نماز زیادت کنم.

سه شب دیگر هیچ نیافت. همچنین چهارصد رکعت نماز کرد، تا شب هفتمین رسید. ضعیفی در وی پدید آمد. گفت: الهی! اگرم بدهی شاید.

در حال جوانی بیامد. گفتش به قوتی حاجت هست؟

گفت: هست.

او را به خانه برد. چون در روی او نگریست نعره بزد.

گفتند: چه بود؟

من غلام توام و هرچه دارم از آن توست.

گفت: آزادت کردم و هرچه در دست تو است به تو بخشیدم. مرا دستوری ده تا بروم.

و بعد از این گفت: عهد کردم الهی به جز از تو هیچ نخواهم که از کسی نان خواستم، دنیا را پیش من آوردی.

نقل است که سه تن همراه او شدند. یک شب در مسجدی خراب عبادت می‌کردند. چون بختند وی بر در ایستاد تا صبح. او را گفتند: چرا چنین کردی؟

گفت: هوا عظیم سرد بود و باد سرد. خوشتن را به جای در کردم تا شما را رنج کمتر بود.

نقل است که عطاء سلمی آورده است به اسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری بود و زادهش نماند. چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی از وی به برادران وی نرسد.

نقل است که سهل بن ابراهیم گوید: با ابراهیم ادهم سفر کردم. من بیمار شدم آنچه داشت بفروخت و بر من نفقه کرد. آرزویی از وی خواستم. خری داشت، بفروخت و بر من نفقه کرد. چون بهتر شدم گفتم: خر کجاست؟

گفت: بفروختم.

گفتم: بر کجانشینم.

گفت: یا برادر بر گردن من نشین.

سه منزل مرا بر گردن نهاد و ببرد.

نقل است که عطاء سلمی گفت: یکبار ابراهیم را نفقه نماند. پانزده روز ریگ خورد. گفت: از میوه مکه چهل سال است تا نخورده ام و اگر نه در حال نزع بودمی خبر نکردمی.

و از بهر آن نخورد که لشکریان بعضی از آن زمینهای مکه خریده بودند.

نقل است که چندین حج پیاده بکرد از چاه زمزم آب برنکشید.

گفت: زیرا که دلو و رسن آن از مال سلطان خریده بودند.

نقل است که هر روزی به مزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی در وجه یاران خرج کردی. اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخردی و بر یاران آمدی شب در شکسته بودی. یک شب یاران گفتند: او دیر می‌آید. بیایید تا ما نان بخوریم و بخشیم تا او بعد از این پگاهتر آید، او دیر می‌آید و ما را دربند ندارد. چنان کردند. چون ابراهیم بیامد ایشان را دید، خفته. پنداشت که هیچ نخورده بودند و گرسنه خفته اند. در حال آتش درگیرانید و پاره ای آرد آورده بود. خمیر کرد تا ایشان را چیزی سازد تا چون بیدار شوند بخورند تا روز روزه توانند داشت. یاران از خواب درآمدند. او را دیدند، محاسن بر خاک نهاده، و در آتش پف پف می‌کرد، و آب از چشم او می‌رفت، و دود گرد بر گرد او گرفته، گفتند: چه می‌کنی؟

گفت: شما را خفته دیدم. گفتم: مگر چیزی نیافته اید و گرسنه بخفته اید. از جهت شما چیزی می‌سازم تا چون بیدار شوید تناول کنید.

ایشان گفتند: بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه اندیشه بودیم.

نقل است که هر که با او صحبت خواستی کرد، شرط بکردی. گفتی: اول من خدمت کنم و بانگ نماز بگویم و هر فتوحی که باشد دنیایی هر دو برابر باشیم.

وقتی مردی گفت: من طاقت این ندارم.

ابراهیم گفت: من در عجبم از صدق تو.

نقل است که مردی مدتی در صحبت ابراهیم بود. مفارقت خواست کرد. گفت: یا خواجه! عیبی که در من دیده ای مرا خبر کن.

گفت: در تو هیچ عیبی ندیده ام زیرا که در تو به چشم دوستی نگریسته ام. لاجرم هرچه از تو دیده ام مرا خوش آمده است.

نقل است که عیال داری بود. نماز شام می‌رفت و هیچ چیز نداشت از طعام، و گرسنه بود، و دلتنگ که به اطفال و عیال چه گویم که دست تهی می‌روم. در دردی عظیم می‌رفت. ابراهیم را دید ساکن نشسته. گفت: یا ابراهیم! مرا از تو غیرت می‌آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته ای و من چنین سرگردان و عاجز.

ابراهیم گفت: هرچه ما کرده ایم از حجها و عبادتهای مقبول و خیرات مبرور این جمله را به تو دادیم. تو یک ساعت اندوه خود را به ما دادی.

نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری؟

گفت: دنیا را به طالبان دنیا مانده ام و عقبی را به طالبان عقبی رها کرده ام و بگزیدم. در جهان ذکر خدای و در آن جهان لقای خدای.

دیگری از او پرسید: پیشه تو چیست؟

گفت: تو ندانسته ای که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست.

نقل است که یکی ابراهیم را گفت: ای بخیل!

گفت: من در ولادت بلخ مانده ام و ترک ملکی گرفتم، من بخیل باشم؟

تا روزی مزینی موی او راست می‌کرد. مریدی از آن او آنجا بگذشت. گفت: چیزی داری؟

همیانی زر آنجا بنهاد. وی به مزین داد. سالی بر رسید، از مزین چیزی بخواست. مزین گفت: برگیر!

ابراهیم گفت: در همیان زر است.

گفت: می‌دانم ای بخیل! الغنا غنی القلب لا غنی المال.

گفت: زر است.

گفت: ای بطل! به آنکس می‌دهم که می‌داند که چیست.

ابراهیم گفت: هرگز آن شرم را با هیچ مقابله نتوانم کرد، و نفس را به مراد خویش آنجا دیدم.

وی را گفتند: تا در این راه آمدی، هیچ شادی به تو رسیده است؟

گفت: چند بار! به کشتی در بودم و مرا کشتی بان نمی‌شناخت. جامه خلق داشتم و مویی دراز، و بر حالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل بودند، و بر من می‌خندیدند، و افسوس می‌کردند، و در کشتی مسخره ای بود. هر ساعتی بیامدی، موی سر من بگرفتی و برکندی، و سیلی بر گردن من زدی. من خود را به مراد خود یافته‌ام، و بدان خواری نفس خود شاد می‌شدمی - که ناگاه موجی عظیم برخاست،

و بیم هلاک پدید آمد. ملاح گفت: «یکی از اینها را در دریا می‌باید انداخت تا کشتی سبک شود، مرا گرفتند تا در دریا بیندازند. موج بنشست و کشتی آرام گرفت. آن وقت که گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند نفسی را به مراد دیدم و شاد شدم. یکبار دیگر به مسجدی رفتم تا بخسبم. رها نمی‌کردند و من از ضعف ماندگی چنان بودم که بر نمی‌توانستم خاست پایم گرفتند و می‌کشیدند و مسجد را سه پایگاه بود. سرم بر هر پایه ای که بیامدی بشکستی، و خون روان شدی. نفس خود را به مراد خویش دیدم و چون مرا بر این سه پایگاه برانداختندی بر هر پایگاهی سر اقلیمی بر من کشف شد. گفتم: کاشکی پایه مسجد زیادت بودی تا سبب دولت زیادت بودی. یکبار دیگر آن بود که در حالی گرفتار آمدم، مسخره ای بر من بول کرد؛ آنجا نیز شاد شدم. یکبار دیگر پوستینی داشتم، جنبنده ای بسیار در آن افتاده بود، و مرا می‌خوردند، ناگاه از آن جامه‌ها که در خزینه نهاده بودم یادم آمد، نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنج است؟ آنجا نیز نفس به مراد دیدم.

نقل است که یکبار در بادیه بر توکل بودم. چند روز چیزی نیافتم. دوستی داشتم. گفتم: اگر بر وی روم توکلم باطل شود در مسجد شدم و بر زبان براندم که توکلت علی‌الحی الذی لایموت لا اله الا هو. هاتقی آواز داد که سبحان آن خدایی که پاک گردانیده است روی زمین را، از متوکلان.

گفتم: چرا؟

گفت: متوکل که بود؟ آنکه برای لقمه ای که دوستی مجازی به وی دهد راهی دراز در پیش گیرد و آنگاه گوید توکلت علی‌الحی الذی لایموت، دروغی را توکل نام کرده ای.

و گفت: وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری؟

گفت: این علم به نزدیک من نیست. از روزی دهنده پرس مرا با این چه کار؟

و گفت: وقتی غلامی خریدم. گفتم: چه نامی؟

گفت: تا چه خوانی؟

گفتم: چه خوری؟

گفت: تا چه دهی؟

گفتم: چه پوشی؟

گفت: تا چه پوشانی؟

گفتم: چه می‌کنی؟

گفت: تا چه فرمایی.

گفتم: چه خواهی؟

گفت: بنده را با خواست چه کار.

پس با خود گفتم: ای مسکین! تو در همه عمر خدای را همچنین بنده بوده ای؟ بندگی باری بیاموز. چندان بگریستم که هوش از من زایل شد.

و هرگز او را کسی ندید - مربع نشسته - او را پرسیدند: چرا هرگز مربع نشینی؟

گفت: یک روز چنین نشسته، آوازی شنیدم از هوا که: ای پسر ادهم! بندگان در پیش خداوندان چنین نشینند؟ راست بنشستم و توبه کردم.

نقل است که وقتی از او پرسیدند که بنده کیستی؟ بر خود بلرزید و بیفتاد و در خاک گشتن گرفت. آنگاه برخاست و این آیت برخواند: ان کل من فی السموات و الارض الا اتی الرحمن عبدا.

او را گفتند: چرا اول جواب ندادی؟

گفت: ترسیدم که اگر گویم بنده اویم، او حق بندگی از من طلب کند. گوید حق بندگی ما چون بگزاری؟ و اگر گویم، نتوانم هرگز این خود کسی گفت.

نقل است که از او پرسیدند: روزگار چون می‌گذاری؟

گفت: چهار مرکب دارم بازداشته. چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش او باز روم؛ و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و پیش وی باز روم؛ و چون محنتی پدید آید بر مرکب صبر نشینم و پیش وی باز روم، و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش وی باز روم.

و گفت: تا عیال خود را چون بیوگان نکنی، و فرزندان خود را چون یتیمان نکنی، و در شب در خاکدان سگان نخسبی، طمع مدار که در صف مردان را ه دهندت. و در این حرف که گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا بدین جای رسید.

نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند. ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد. گفتند: برو که هنوز از تو گنبد پادشاهی می‌آید.

با آن کردار او را این گویند، تا دیگران را چه گویند.

نقل است که از او پرسیدند: چرا دلها از حق محبوب است؟

گفت: زیرا که دوست داری، آنچه حق دشمن داشته است به درستی این گلخن فانی، که سرای لعب و لهو است، مشغول شده ای و ترک سرای جنات نعیم مقیم گفته ای، ملکی و حیاتی و لذتی و لذتی که آن را نه نقصانی بود و نه انقطاع.

نقل است که یکی گفت: مرا وصیتی بکن.

گفت: خداوند را یاد دار و خلق را بگذار.

دیگری را وصیت کرد. گفت: بسته بگشای و گشاده ببند.

گفت: مرا این معلوم نمی‌شود.

گفت: کیسه بسته بگشای و زبان گشاده ببند.

و احمد خسرویه گفت: ابراهیم مردی را در طواف گفت: درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری. یکی آنکه در نعمت بر خود ببندی و در محنت بر خود بگشایی؛ و در عز بربندی و در ذل بگشایی، و در خواب بربندی و در بیداری بگشایی، و در توانگری ببندی و در درویشی بگشایی، و در امل ببندی و در اجل و در آراسته بودن و در ساختگی کردن مرگ بگشایی.

نقل است که ابراهیم نشسته بود. مردی نزدیک او آمد، گفت: ای شیخ! من بر خود بسی ظلم کرده ام. مرا سخنی بگوی تا آن را امام خود سازم.

ابراهیم گفت: اگر قبول کنی از من، شش خصلت نگاه داری، بعد از آن هرچه کنی زیان ندارد. اول آن است که چون معصیتی خواهی که بکنی روزی وی مخور.

گفت: هرچه در عالم است رزق اوست، من از کجا خورم.

ابراهیم گفت: نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی؛ دوم چون خواهی که معصیتی کنی، جایی کن که ملک او نبود.

گفت: این سخن مشکلتز بود، که از مشرق تا به مغرب بلاد الله است. من کجا روم؟

گفت: نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی؛ سوم چون خواهی که معصیتی کنی، جایی کن که او تو را نبیند.

گفت: این چگونه تواند بود؟ او عالم الاسرار است و داننده ضمائر است.

ابراهیم گفت: نیک باشد که رزق او خوری، و ساکن بلاد او باشی، و در نظر او معصیتی کنی. در جایی که تو را ببیند.

چهارم گفت: چون ملک الموت به نزدیک تو آید بگوی مهلتم ده تا توبه کنم.

گفت: او این سخن از من قبول نکند.

ابراهیم گفت: پس قادر نیی که ملک الموت را از خود دفع کنی، تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی، و آن این ساعت را دان و توبه کن. پنجم چون منکر و نکیر بر تو آیند هر دو را از خویشتن دفع کن.

گفت: نتوانم.

گفت: پس کار جواب ایشان آماده کن، ششم آن است که فردای قیامت گناه کاران را فرمایند که به دوزخ برید، تو بگو که من نمی روم.

گفت: تمام است آنچه تو بگفتی.

و در حال توبه کرد و بر توبه بود شش سال تا از دنیا رحلت کرد.

نقل است که از ابراهیم پرسیدند: که سبب چیست که خداوند را می خوانیم و اجابت نمی آید؟ گفت: از بهر آنکه خدای را می دانید و طاعتش نمی دارید، و رسول را می دانید و طاعتش نمی دارید، و متابعت سنت وی نمی کنید و قرآن می خوانید و بدان عمل نمی کنید، و نعمت خدای می خورید و شکر نمی کنید و می دانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید، و می شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان، و از آن نمی گریزید و می دانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید، و مادر و پدر و فرزندان را در خاک می کنید و از آن عبرت نمی گیرید، و می دانید که شیطان دشمن است با او عداوت نمی کنید، بل که با او می سازید، و از عیب خود دست نمی دارید، و به عیب دیگران مشغول می شوید. کسی که چنین بود دعای او چگونه مستجاب باشد؟

نقل است که پرسیدند: مرد را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند؟

گفت: صبر کنید، یک روز و دو روز و سه روز.

گفتند: تا ده روز صبر کرد چه کند؟

گفت: ماهی برآید.

گفتند: آخر هیچ نخواهد.

گفت: صبر کند.

گفتند: تا کی؟

گفت: تا بمیرد، که دیت برکشنده بود.

نقل است که گفتند گوشت گران است.

گفت: ما ارزان کنیم.

گفتند: چگونه؟

گفت: نخریم و نخوریم.

نقل است که یک روزش به دعوتی خوانده بودند. مگر منتظر کسی بودند. دیر می‌آمد.

یکی از جمع گفت: او مردی تیزرو بود.

گفت: ای شکم تا مرا از تو چه می‌باید دید؟ پس گفت: نزدیک ما گوشت پس از نان خورند. شما نخست گوشت خورید.

در حال برخاست که غیبت کردن گوشت مردمان خودن است.

نقل است که قصد حمامی کرد و جامه خلق داشت، راه نداشت. حلتی بر او پدید آمد.

گفت: با دست تهی به خانه دیو راه نمی‌دهند، بی طاعت در خانه رحمان چون راه دهند؟

نقل است که گفت: وقتی در بادیه متوکل می‌رفتم، سه روز چیزی نیاftم. ابلیس بیامد و گفت: پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه به حج می‌روی؟ با تجمل به حج هم توان شد که چندین رنج به تو نرسد.

گفت: چون این سخن از وی بشنودم به سربالایی رفتم. گفتم: الهی! دشمن را بر دوست گماری تا مرا بسوزاند؟ مرا فریاد رس که من این بادیه را به مدد تو قطع توانم کرد.

آواز آمد که: یا ابراهیم! آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است ما بیرون آوریم.

دست در جیب کردم. چهار دانگ نقره بود که فراموش مانده بود چون ببنداختم ابلیس از من برمید و قوتی از غیب پدید آمد.

نقل است که گفت: وقتی چند روز گرسنه بودم، به خوشه چینی رفتم. هر باری که دامن پر از خوشه کردم، مرا بزدندی و بستاندندی. تا چهل بار چنین کردند. چهل و یکم چنین کردم و هیچ نگفتند. آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زرین است که در پیش تو می‌بردند.

نقل است که گفت: وقتی باغی به من دادند تا نگاه دارم. خداوند باغ آمد و گفت: انار شیرین بیار! بیاوردم، ترش بود. گفت: نار شیرین بیار! طبقی دیگر بیاوردم، باز هم ترش بود. گفت: ای سبحان الله! چندین گاه در باغی باشی، نار شیرین ندانی؟

گفت: من باغ تو را نگاه دارم طعم انار ندانم که نچشیده‌ام.

مرد گفت: بدین زاهدی که تویی گمان برم که ابراهیم ادهمی.

چون این بشنیدم از آنجا رفتم.

نقل است که گفت: یک شب جبرئیل به خواب دیدم که از آسمان به زمین آمد، صحیفه ای در دست، پرسیدم، که تو چه می‌خواهی؟

گفت: نام دوستان حق می‌نویسم.

گفتم: نام من بنویس.

گفت: از ایشان نیی.

گفتم: دوست دوستان حقم.

ساعتی اندیشه کرد. پس گفت: فرمان رسید که اول نام ابراهیم ثبت کن که امید در این راه از نومییدی پدید آید.

نقل است که گفت: شبی در مسجد بیت المقدس خویش را در میان بوریایی پنهان کردم که خادمان می‌گذاشتند تا کسی در مسجد باشد. چون پاره ای از شب بگذشت در مسجد گشاده شد. پیری درآمد، پلاسی پوشیده بود و چهل تن در قفای او هر یک پلاسی پوشیده. آن پیر در محراب شد، و دو رکعت نماز گزارد، و پشت به محراب باز نهاد. یکی از ایشان گفت: امشب یکی در این مسجد است که نه از ماست.

آن پیر تبسم کرد و گفت: پسر ادهم است. چهل روز است تا حلاوت عبادت نمی‌یابد. چون این بشنودم بیرون آمدم و گفتم: چون نشان می‌دهی به خدای بر تو که بگوی به چه سبب است.

گفت: فلان روز در بصره خرما خریدی. خرمایی افتاده بود. پنداشتی که از آن توست. برداشتی و در خرما خود بنهادی.

چون این بشنودم، به بر خرما فروش رفتم و از او بطلی خواستم. خرما فروش را بحل کرد و گفت: چون کار بدین باریکی است، من ترک خرما فروختن گفتم از آن کار توبه کرد و دکان برانداخت و از جمله ابدال گشت.

نقل است که ابراهیم روزی به صحرا رفته بود. لشکری پیش آمد. گفت: تو چه کسی؟
گفت: بنده ای.

گفت: آبادانی از کدام طرف است؟

اشارت به گورستان کرد. آن مرد گفت: بر من استخفاف می‌کنی؟

و تازیانه ای چند بر سر او زد، و سر او بشکست، و خون روان شد، و رسنی در گردن او کرد و می‌آورد.

مردم شهر پیش آمدند. چون چنان دیدند گفتند: ای نادان! این ابراهیم ادهم است. ولی خدای آن مرد در پای او افتاد، و از او عذر خواست، و بطلی می‌خواست، و گفت: مرا گفتمی من بنده ام؟

گفت: کیست که او بنده نیست؟

گفت: من سر تو بشکستم، تو مرا دعایی کردی.

گفت: آن معاملات تو با من کردی تو را دعای نیک می‌کردم. نصیب من از این معاملات که تو کردی بهشت بود. نخواستم که نصیب تو دوزخ بود.

گفت: چرا اشارت به گورستان کردی و من آبادانی خواستم؟

گفت: از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خرابتر.

یکی از اولیای حق گفت بهشتیان را به خواب دیدم، هر یکی دامنی پر کرده. گفتم: این چه حالت است.

گفتند: ابراهیم ادهم را نادانی سر بشکسته است. او را چون در بهشت آرند فرماید که تا گوهرها بر سر او نثار کنند، این دامنها و آستینها پر از آن است.

نقل است که وقتی به مستی برگذشت دهانش آلوده بود. آب آورد، و دهان آن مست بشست، و می‌گفت: دهنی که ذکر حق بر آن دهان رفته باشد آلوده بگذاری بی حرمتی بود.

چون این مرد بیدار شد او را گفتند: زاهد خراسان دهانت را بشست.

آن مرد گفت: من نیز توبه کردم.

پس از آن ابراهیم به خواب دید که گفتند: تو از برای ما دهنی شستی ما دل تو را بشستیم.

نقل است که صنوبری گوید: در بیت المقدس با ابراهیم بودم. در وقت قیلوله در زیر درخت اناری فروآمد. و رکعتی چند نماز کردیم. آوازی شنوادم از آن درخت که: یا ابا اسحاق! ما را گرمی گردان و از این انارها چیزی بخور.

ابراهیم سر در پیش افکنده سه بار درخت همان می‌گفت. پس درخت گفت: یا با محمد! شفاعت کن تا از انار ما بخورد.

گفتم: یا با اسحاق می‌شنوی؟

گفت: آری! چنین کنم.

برخاست و دو انار باز کرد: یکی بخورد و یکی به من داد. ترش بود، و آن درخت کوتاه بود. چون بازگشتم، وقتی باز به آن درخت انار رسیدم، درخت دیدم بزرگ شده، و انار شیرین گشته، و در سالی دوبار انار کردی، و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند. به برکت ابراهیم و عابدان در سایه او نشستندی.

نقل است که با بزرگی بر سر کوهی نشسته بود، و سخن می‌گفت. این بزرگ از او پرسید: که نشان آن مرد که به کمال رسیده بود چیست؟

گفت: اگر کوه را گوید «برو» در رفتن آید. در حال کوه در رفتن آمد. ابراهیم گفت: ای کوه من تو را نمی‌گویم که برو ولیکن بر تو مثل می‌زنم.

نقل است که رجا گوید با ابراهیم در کشتی بودم. باد برخاست و جهان تاریک شد. گفتم: آه، کشتی غرق شد!

آوازی از هوادر آمد که از غرقه شدن کشتی مترسید که ابراهیم ادهم با شماست.

در ساعت باد بنشست و جهان تاریک روشن شد.

نقل است که ابراهیم وقتی در کشتی نشسته بود. بادی برخاست - عظیم - چنانکه کشتی غرق خواست شدن. ابراهیم نگاه کرد.

کراسه ای دید آویخته، کراسه برداشت و در هوا بداشت. گفت: الهی ما را غرق کنی و کتاب تو در میان ما باشد.

در ساعت باد بیارامید. آواز آمد که: لا افعل.

نقل است که وی در کشتی خواست نشستن، و سیم نداشت. گفتند: هر کسی را دیناری بباید داد.

دو رکعت نماز گزارد و گفت: الهی از من چیزی می‌خواهند و ندارم. در وقت آن دریا همه زر شد. مشتی برگرفت و بدیشان داد.

نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقة ژنده خود - پاره - می‌دوخت. سوزنش در دریا افتاد. کسی از او پرسید: ملکی چنان، از دست بدادی چه یافتی؟

اشارت کرد به دریا که: سوزنم باز دهید.

هزار ماهی از دریا برآمد، هر یکی سوزنی زرین به دهان گرفته. ابراهیم گفت: سوزن خویش خواهم.

ماهیکی ضعیف برآمد، سوزن او به دهان گرفته. ابراهیم گفت: کمترین چیزی که یافتم به ماندن ملک بلخ این است! دیگرها را تو ندانی.

نقل است که یک روز به سر چاهی رسید. دلو فرو گذاشت، پر زر برآمد. نگوسار کرد. باز فرو گذاشت، پرمروارید برآمد. نگوسار کرد، وقتش خوش شد. گفت: الهی خزانه بر من عرضه می‌کنی، می‌دانم که تو قادری و دانی که بدین فریفته نشوم. آبم ده تا طهارت کنم.

نقل است که وقتی به حج می‌رفت، دیگران با وی بودند، گفتند: از ما هیچکس زاد و راحله ندارد.

ابراهیم گفت: خدایا استوار دارید در رزق.

آنگاه گفت: در درخت نگرید، اگر زر طمع دارید زر گردد!

همه درختان مغیلان زر شده بودند - به قدرت خدای تعالی.

نقل است که یک روز جماعتی با او می‌رفتند. به حصاری رسیدند. در پیش حصار هیزم بسیار بود. گفتند: امشب اینجا باشیم که هیزم بسیار است تا آتش کنیم. آتش برافروختند و به روشنایی آتش نشستند. هر کسی نان تهی می‌خوردند، و ابراهیم در نماز ایستاد. یکی گفت: کاشکی مرا گوشت حلال بودی تا بر این آتش بریان کردم.

ابراهیم نماز سلام داد و گفت: خداوند قادر است که شما را گوشت حلال دهد.

این بگفت و در نماز ایستاد. در حال غریدن شیر آمد. شیری دیدند که آمد گوره خری در پیش گرفته، بگرفتند و کباب می‌کردند و می‌خوردند، و شیر آنجا نشسته بود، در ایشان نظاره می‌کرد.

نقل است که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد، چنانکه به تعیین پیدا نیست. خاک او بعضی گویند در بغداد است، و بعضی گویند در شام است، و بعضی گویند آنجاست که خاک لوط پیغمبر صلی الله علیه وسلم که به زیر زمین فرو برده است با بسیار خلق، وی در آنجا گریخته است، از خلق. و هم آنجا وفات کرده است.

نقل است که چون ابراهیم را وفات رسید هاتقی آواز داد: الا ان امان الارض قد مات. آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد، همه خلق متحیر شدند تا این چه تواند؟ بود تا خبر آمد که ابراهیم ادهم قدس الله روح العزیز وفات کرده است. "

ششم - شقیق بلخی :

آن متوکل ابرار، آن متصرف اسرار. آن رکن محترم، آن قبله محتشم، آن دلاور اهل طریق، ابوعلی شقیق رحمة الله علیه، یگانه عهد بود، و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت، و همه عمر در توکل رفت، و در انواع علوم کامل بود، و تصانیف بسیار دارد، در فنون علم، و استاد حاتم اصم بود، و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و با بسیار مشایخ او صحبت داشته بود.

و گفت: هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب حاصل کردم.

و گفت: راه خدای در چهارچیز است: یکی امن در روزی، و دوم اخلاص در کار، و سوم عداوت با شیطان، و چهارم ساختن مرگ.

و سبب توبه او آن بود که به ترکستان شد به تجارت و به نظاره بتخانه رفت. بت پرستی را دید که بتی را می پرستید و زاری می کرد. شقیق گفت: تورا آفریدگاری هست زنده و قادر و عالم او را پرست و شرم دار و بت مپرست که از او هیچ خیر و شر نیاید.

گفت: اگر چنین است که تو می گویی قادر نیست که تو را در شهرتو روزی دهد که تو را بدین جانب باید آمد. شقیق از این سخن بیدار شد و روی به بلخ نهاد. گبری همراه او افتاد. با شقیق گفت: در چه کاری؟

گفت: دربازرگانی.

گفت: اگر در پی روزی می روی که تو را تقدیر نکرده اند، تا قیامت اگر روزی بدان نرسی، اگر از پس روزی می روی که تو را تقدیر کرده اند، مرو که خود به تو رسد.

شقیق چون این سخن بشنید بیدار شد و دنیا بر دلش سرد شد. پس به بلخ آمد. جماعتی دوستان بر وی جمع شدند که او به غایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن ماهان امیر بلخ بود و سگان شکاری داشتی. او را سگی گم شده بود. گفتند: بنزد همسایه شقیق است و آنکس را بگرفتند که تو گرفته ای.

پس آن همسایه را می رنجاندند. او التجا به شقیق کرد. شقیق پیش امیر شد و گفت: تا سه روز دیگر سگ به تو رسانم. او را خلاصی بده.

او را خلاصی داد. بعد از سه روز دیگر مگر شخصی آن سگ را یافته بود، و گرفته. اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که او جوانمرد است، تا مرا چیزی دهد، پس او را پیش شقیق آورد. شقیق پیش امیر برد و از ضمان بیرون آمد. اینجا عزم کرد و به کلی از دنیا اعراض کرد.

نقل است که در بلخ قحطی عظیم بود، چنانکه یکدیگر می خوردند، غلامی دید در بازار شادمان و خندان. گفت: ای غلام، چه جای خرمی است؟ نبینی که خلق از گرسنگی چون اند؟

غلام گفت: مرا چه باک که من بنده کسی ام که وی را دهی است خاصه و چندین غله دارد. مرا گرسنه نگذارد.

شقیق آن جایگاه از دست برفت. گفت: الهی این غلام به خواجه ای که انبار داشته باشد چنین شاد باشد. تومالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم؟

در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبه نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکل به حد کمال رسید. پیوسته گفتی: من شاگرد غلامی ام.

نقل است که حاتم اصم گفت: با شقیق به غذا رفتم روزی صعب بود. مصاف می‌کردند. چنانکه به جز سرنیزه نمی‌توانست دید، و تیر از هوا می‌آمد. شقیق مرا گفت: یا حاتم! خود را چون می‌یابی؟ مگر پنداری که دوش است که با زن خود در جامه خواب خفته بودی؟
گفتم: نه.

گفت: به خدای که من تن خود را همچنان می‌یابم که تو دوش در جامه خواب بودی.

پس شب درآمد. بخت و خرقة بالین کرد و در خواب شد و از اعتمادی که بر خدای داشت در آن میان چنان دشمنان در خواب شد.

نقل است که روزی مجلس می‌داشت. آوازه در شهر افتاد که کافر آمد. شقیق بیرون دوید کافران را هزیمت کرد و باز آمد. مریدی گلی چند نزد سجاده شیخ نهاد. آن را می‌بوئید. جاهلی آن بدی و گفت: لشکر بر در شهر، و امام مسلمانان پیش خود گل نهاده و می‌بوید؟
شیخ گفت: منافق همه گل بوئیدن بیند هیچ لشکر شکستن نبیند.

نقل است که روزی می‌رفت. بیگانه ای او را دید. گفت: ای شقیق! شرم نداری که دعوی خاصگی کنی و چنین سخن گویی؟ این سخن بدان ماند که هر که او را می‌پرسند و ایمان دارد از بهر روزی دادن او نعمت پرست است.

شقیق یاران را گفت: این سخن بنویسید که او می‌گوید بیگانه گفت: چون تو مردی سخن چون منی نویسد؟

گفت: آری! ما چون جوهر یابیم، اگر چه در نجاست افتاده باشد، برگیریم و باک نداریم.

بیگانه گفت: اسلام عرضه کن که دین تواضع است و حق پذیرفتن.

گفت: آری! رسول علیه السلام فرموده است: الحکمة ضالة المومن فاطلبها و لو کان عند الکافر.

نقل است که شقیق در سمرقند مجلس می‌گفت. روی به قوم کرد و گفت: ای قوم! اگر مرده اید به گورستان، اگر کودک اید به دبیرستان، و اگر دیوانه اید به بیمارستان و اگر کافرید کافرستان، و اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق پرستان.

یکی شقیق را گفت: مردمان ملامت می‌کنند تو را و می‌گویند: از دسترنج مردمان نان می‌خورد. بیا تا من تو را اجرا کنم.

گفت: اگر تو را پنج عیب نبودی چنین کردمی. یکی آنکه خزانه تو کم شود، دوم آنکه دزد ببرد، سوم آنکه پشیمان شوی، چهارم آنکه دور نبود اگر از من عیبی بینی و اجرا از من بازگیری، پنجم روا بود که اجل در رسد و بی برگ مانم. اما مرا خداوندی هست از همه عیبها پاک و منزله است.

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: خواهم که به حج روم.

گفت: توشه راه چیست؟

گفت: چهار چیز.

گفت: کدامست.

گفت: یکی آنکه هیچ کس مرا به روزی خویش نزدیکتر از خود نمی‌بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم و قضای خدای می‌بینم که با من می‌آید. هر جا که باشم و چنان دانم که در هر حال که باشم می‌دانم که خدای داناتر است به حال من از من.

شقیق گفت: احسنت! نیکوزادی است. مبارکت باد.

نقل است که چون شقیق قصد کرد و به بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند. چون شقیق به نزدیک هارون رفت و هارون گفت: تویی شقیق زاهد؟

گفت: شقیق منم، اما زاهد نیم.

هارون گفت: مرا پندی ده.

گفت: هشدار که حق تعالی تو را به جای صدیق نشانده است. از تو صدیق خواهد چنانکه از وی؛ و به جای فاروق نشانده است، از تو فرق خواهد، میان حق و باطل، چنانکه از وی؛ و به جای ذوالنورین نشانده است، از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی، و به جای مرتضی نشانده است، از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وی.

گفت: زیادت کن.

گفت: خدای را سرایی است که آن را دوزخ خوانند تو را دربان آن ساخته و سه چیز به تو داده، و مال و شمشیر و تازیانه، و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار، هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار، و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن، و هر که یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه به دستوری، و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون.

گفت: زیادت کن.

گفت: تو چشمه ای و عمال جویها. اگر چشمه روشن بود، به تیرگی جویها زیان ندارد. اگر چشمه تاریک بود به روشنی جوی ها هیچ امید نباشد.

گفت: زیادت کن.

گفت: اگر در بیابان تشنه شوی، چنانکه به هلاکت نزدیک باشی، اگر آن ساعت شربتی آب یابی به چند بخری؟

گفت: به هر چه خواهد.

گفت: اگر نفروشد الا به نیمه ملک تو؟

گفت: بدهم.

گفت: اگر آن آب بخوری از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود، یکی گوید من تو را علاج کنم اما نیمه ای از ملک تو بستانم چه کنی؟

گفت: بدهم.

گفت: پس به چه نازی؟ به ملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون آید؟

هارون بگریست و او را به اعزازی تمام بازگردانید.

پس شقیق به مکه شد و آنجا مردمان بر وی جمع شدند و گفت: اینجا جستن روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام.

و ابراهیم ادهم به وی افتاد. شقیق گفت: ای ابراهیم! چون می‌کنی در کار معاش؟

گفت: اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم.

شقیق گفت: سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبرکنند.

ابراهیم گفت: شما چگونه کنید؟

گفت: اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم.

ابراهیم برخاست و سر او در کنار گرفت و ببوسید.

وقال انت الاستاد و الله.

چون از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثنای سخن گفت: در بادیه فرو شدم، چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم.

جوانی برخاست و گفت: آنجا که آن چهار دانگ در جیب می‌نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده بود.

شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت: راست می‌گویی. و از منبر فرود آمد.

نقل است که پیری پیش او آمد و گفت: گناه کرده ام بسیار و می‌خواهم که توبه کنم.

گفت: دیر آمدی.

پیر گفت: زود آمدم.

گفت: چون؟

گفت: هر که پیش از مرگ آمده زود آمده باشد.

شقیق گفت: نیک آمدی و نیک گفتی.

و گفت: به خواب دیدم که گفتند: هر که به خدای اعتماد کند به روزی خویش خوی نیک او زیادت شود، و او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود.

و گفت: هر که در مصیبت جزع کرد همچنان است که نیزه برگرفته است و با خدای جنگ می‌کند.

و گفت: اصل طاعت خوف است و رجا و محبت.

و گفت: علامت خوف ترک محارم است، و علامت رجا طاعت دایم است، و علامت محبت شوق و انابت لازم است.

و گفت: هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات یابد. امن و خوف و اضطراب.

و گفت: بنده خائف آن است که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی‌داند تا بعد از این چه خواهد بود؟

و گفت: عبادت ده جزو است. نه جزو گریختن از خلق، و یک جزو خاموشی.

و گفت: هلاک مرد در سه چیز است. گناه می‌کند به امید توبه، و توبه نکند به امید زندگانی، و توبه ناکرده می‌ماند به امید رحمت، پس چنین کس هرگز توبه نکند.

و گفت: حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند.

و گفت: سه چیز قرین فقر است. فراغت دل، و سبکی حساب، و راحت نفس. و سه چیز لازم توانگران است. رنج تن، و شغل دل، و سختی حساب.

و گفت: مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید بازنگردد.

و گفت: هر که را چیز دهی، اگر او را دوست تر داری از آنکه او تورا چیزی دهد، تو دوست آخرتی اگر نه دوست دنیایی.

و گفت: من هیچ چیز دوست تر از مهمان ندارم. از بهر آنکه روزی و مؤنت او بر خدای است و من در میان هیچ کس نیم، و مزد و ثواب مرا.

و گفت: هر که از میان نعمت در تنگدستی افتد، و تنگدستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است: یک غم در دنیا، و یک غم در آخرت، و هر که از میان همت در تنگدستی افتد، و آن تنگدستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است: یک غم در دنیا، و یک غم در آخرت.

گفتند: بچه شناسند که بنده واثق است بخدای و اعتماد او بخدای است

گفت: بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود غنیمت شمرد

و گفت: اگر می خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا به وعده خدای ایمنتر است یا به وعده مردمان.

و گفت: تقوی را به سه چیز توان دانست. به فرستادن، و منع کردن، و سخن گفتن. فرستادن دین بود، یعنی آنچه فرستادی دین است. و منع کردن دنیا بود، یعنی مالی که به تو دهند نستانی که دنیا بود. و سخن گفتن در دین و دنیا بود، یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دینی بود و دنیاوی بود. و دیگر معنی آن است که آنچه فرستادی دین است. یعنی اوامر به جای آوردن و منع کردن دنیا است. یعنی از نواهی دور بودن. و سخن گفتن به هر دو محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد در این است یا در دنیا.

و گفت: هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز - که خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست؟ هر هفتصد یک جواب دادند. همه گفتند: خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد؛ و زیرک آن است که دنیا او را نفریبد و توانگر آن است که به قسمت خدای راضی بود، و درویش آن است که در دلش طلب زیادی نباشد، و بخیل آن است که حق مال خدای از خدای بازدارد.

حاتم اصم گفت: از وی وصیت خواستم به چیزی که نافع بود. گفت: اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هرگز سخن مگوی تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود بینی، و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگویی مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی بسوزی. والله اعلم.

هفتم - امام اعظم ابوحنیفه :

آن چراغ شرع و ملت، آن شمع دین و دولت، آن نعمان حقایق، آن عمان جواهر معانی و دقایق، آن عارف عالم صوفی، اما جهان ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه. صفت کسی که به همه زبانها ستوده باشد و به همه ملتها مقبول، که تواند گفت؟ ریاضت و مجاهده وی و خلوت، و مشاهده او نهایت نداشت. و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود، و در مروت و فتوت اعجوبه ای بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان، هم افضل عهد و هم اعلم وقت. و هو کان فی الدرجه القصوی والرتبه العلیا. و انس روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که مردی باشد در امت من. یقال له نعمان بن ثابت و کنیته ابوحنیف هو سراج امتی. صفت ابوحنیفه در توریت بود و ابویوسف گفت: نوزده سال در خدمت وی بودم، در این نوزده سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن گزارد.

مالک انس گفت: ابوحنیفه را چنان دیدم اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل توانستی گفت. شافعی گفت: جمله علمای عالم عیال ابوحنیفه اند در فقه.

و قال علی بن ابی طالب رضی الله عنه سمعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم. یقول طوبی لمن رآنی او رأی من رآنی.

و وی چند کس از صحابه دریافته بود. عبدالله بن جزء الزبیدی و انس بن مالک و جابر بن عبدالله و عبدالله بن ابی اوفی و ائله بن الاسقع و عایشه بنت عجرد پس وی متقدم است، بدین دلایل که یاد کردیم، و بسیار مشایخ را دیده بود و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی و عبدالله بن مبارک بود. آنگاه که به سر روضه سید المرسلین رسید، صلوات الله علیه، و گفت: السلام علیک یا سید المرسلین! پاسخ آمد: که و علیک السلام یا امام المسلمین. و در اول کار عزیمت عزلت کرد.

نقل است که توجه به قبله حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید تا شبی به خواب دید که استخوانهای پطغامبر علیه السلام از لحد گرد می‌گردد و بعضی را از بعضی اختیار می‌کرد. از هیبت آن بیدار شد و یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید. گفت: تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او به درجه بزرگ رسی، چنان که در آن متصرف شوی، صحیح از سقیم جدا کنی.

یکبار دیگر پیغامبر را علیه السلام به خواب دید که گفت: یا ابا حنیفه! تو را سبب زنده گردانیدن سنت من گردانیده اند. قصد عزلت مکن.

و از برکات احتیاط او بود که شعبی، که استاد او بود و پیر شده بود، خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علمای بغداد را حاضر کرد و شرطی بفرمود تا به نام هر خادمی ضیاعی بنویسد. بعضی به اقرار، و بعضی به ملک، و بعضی به وقف. پس خادم آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت: امیر المومنین می‌فرماید که بر این خطها گواهی بنویس.

بنوشت و جمله فقها بنوشتند. پس به خدمت ابوحنیفه آوردند. گفتند: امیر المومنین می‌فرماید که گواهی بنویس.

گفت: کجاست؟

گفتند: در سرای است.

گفت: امیرالمومنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید؟

خادم با وی درستی کرد که: قاضی و فقها و پیران نوشتند. تو از جوانی فضولی می‌کنی؟

پس ابوحنیفه گفت: لها ما کسبت.

این به سمع خلیفه رسید. شعبی را حاضر کرد و گفت: در شهادت دیدار شرط نیست یا هست؟

گفت: بلی هست.

گفت: پس تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی.

شعبی گفت: دانستم که به عرفان توسست، لکن دیدار تو نتوانستم خواست.

خلیفه گفت: این سخن از حق دور است و این جوان قضا را اولیتر.

پس بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا به یکی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهارکس که فحول علما بودند و اتفاق کردند. یکی ابوحنیفه، دوم سفیان، سوم شریک، و چهارم مسعربن کدام.

هرچهار را طلب کردند در راه که می‌آمدند ابوحنیفه گفت: من در هریکی از شما فراستی گویم.

گفتند: صواب آید. گفت: من به حیلتی از خود دفع کنم و سفیان بگریزد، و مسعربن خود را دیوانه سازد؛ و شریک قاضی شود.

پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد. گفت: مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید. به تاویل آن خبر که رسول علیه السلام فرموده است من جعل قاضياً فقد ذبح بغير سکین. هرکه را قاضی گردانیدند بی کارش بکشند.

پس ملاح او را پنهان کرد و این هرسه پیش منصور شدند. اول ابوحنیفه را گفت: تو را قضا می‌باید کرد.

گفت: ایها الامیر! من مردی ام نه از عرب. و سادات عرب به حکم من راضی نباشند.

جعفر گفت: این کار به نسبت تعلق ندارد. این را علم باید.

ابوحنیفه گفت: من این کار را نشایم و در این قول که گفتم نشایم، اگر راست می‌گویم نشایم و اگر دروغ می‌گویم، دروغ زن قضای مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدایی. روا مدار که دروغ گویی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی.

این بگفت و نجات یافت. پس مسعربن پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت: چگونه ای و مستورات و فرزندان چگونه اند؟

منصور گفت: او را بیرون کنید که دیوانه است.

پس شریک را گفتند: تو را قضا باید کرد.

گفت: من سودایی ام دماغ ضعیف است.

منصور گفت: معالجت کن تا عقل کامل شود.

پس قضا به شریک دادند و ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت.

نقل است که جمعی کودکان گوی می‌زدند. گوی ایشان به میان جمع ابوحنیفه افتاد. هیچ کودکی نمی‌رفت تا بیرون آرد. کودکی گفت: من بروم و بیارم.

پس گستاخ وار دررفت و بیرون آورد، و ابوحنیفه گفت: این کودک حلالزاده نیست.

تفحص کردند، چنان بود، گفتند: ای امام مسلمانان! از چه دانستی؟

گفت: اگر حلالزاده بودی حیا مانع آمدی.

نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد. اما م به نماز او رفت. آفتابی عظیم بود و در آن جا هیچ سایه نبود الا دیواری که از آن مرد بود که مال به امام می‌بایست داد. مردمان گفتند: در این سایه ساعتی بنشین.

گفت:

مرا برصاحب این دیوار مالی است. روا نباشد که از دیوار او تمتعی به من رسد. که پیغمبر فرموده است کل قرض جر منفعه فهو ربوا. اگر منفعتی گیرم ربا باشد نقل است که او را یک بار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی بتراش.

گفت: نتراشم.

گفت: چرا نمی تراشی

گفت: ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احشرو الذین ظلموا و ازواجهم الایة.

و هرشب سیصد رکعت نماز کردی. روزی می‌گذشت، زنی با زنی گفت: این این مرد هر شب پانصد رکعت نماز می‌کند. امام آن بشنید. نیت کرد که بعد از آن پانصد رکعت نماز کند، در هر شبی تا ظن ایشان راست شود.

روز دیگر می‌گذشت کودکان گفتند با هم دیگر که: این مرد که می‌رود هر شب هزار رکعت نماز می‌کند.

ابوحنیفه گفت: نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم.

روزی شاگردی با امام گفت: مردمان گویند ابوحنیفه شب نمی‌خسبد.

گفت: نیت کردم که دگر به شب نخفتم.

گفت: چرا؟

گفت: خدای تعالی می‌فرماید و تحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا.

بندگانی اند که دوست دارند ایشان را به چیزی که نکرده اند یاد کنند. اکنون من پهلوی بر زمین نهم تا از آن قوم نباشم.

و بعد از آن سی سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن کردی.

نقل است که سر زانوی او چون سر زانوی شتر شده بود، از بسیاری که در سجده بود.

نقل است که توانگری را تواضع کرده بود از بهر ایمان او گفت: هزار ختم کرده ام کفارت آن را.

و گفتند: گاه بودی که چهل بار ختم قرآن کردی تا مساله یی که او را مشکل بودی کشف شدی.

نقل است که محمد بن حسن رحمه الله علیه، عظیم صاحب جمال بود. چون یکبار او را بیدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاند، که نباید که چشمش بر وی افتد.

نقل است که داود طائی گفت: بیست سال پیش امام ابوحنیفه بودم و در این مدت او را نگاه داشتم. در خلا و ملا سربرهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد. او را گفتم: ای امام دین! در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد؟

گفت: با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر.

نقل است که روزی می‌گذشت. کودکی را دید که در گل مانده بود.

گفت: گوش دار تا نیفتی.

کودک گفت: افتادن من سهل است. اگر بیفتم تنها باشم. اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو درآیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود.

امام از حذاقت آن کودک عجب آمد و در حال بگریست و با اصحاب گفت: زینهار اگر شما را در مسئله ای چیزی ظاهر شود و دلیلی روشنتر نماید، در آن متابعت من مکنید. و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابویوسف و محمد رحمة الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف. با آنکه چنین گفته اند که تیر اجتهاد او برنشانه چنان راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد بر گرد نشانه بود.

نقل است که مردی مال دار بود و امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه دشمن داشتی، تا حدی که او را جهود خواندی، این سخن به ابوحنیفه رسید، او را بخواند. گفت: دختر تو به فلان جهود خواهم داد.

او گفت: تو امام مسلمانان باشی. روا داری که دختر مسلمان را به جهودی دهی؟ و من خود هرگز ندهم.

ابوحنیفه گفت: سبحان الله. چون روان نمی‌داری که دختر خود را به جهودی دهی، چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود به جهودی دهد؟

آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست. از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد. از برکات امام ابوحنیفه.

نقل است که روزی در گرمابه بود. یکی را دید بی ایزار. بعضی گفتند او فاسقی است، و بعضی گفتند او دهری است. ابوحنیفه چشم برهم نهاد. آن مرد گفت: ای امام! روشنایی چشم از تو کی باز گرفتند؟

گفت: از آنکه باز که ستر از تو برداشتند.

و گفت: چون با قدری مناظره کنی دو سخن است. یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد. او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید. اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نخواست که علم او راست شود و علم با معلوم برابر آید این کفر بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب خویش بیزار شد و گفت: من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم که بخل او را برآن دارد که استقصا کند و زیادت از خویش ستاند.

نقل است که مسجدی عمارت می‌کردند از بهر تبرک. از ابوحنیفه چیزی بخواستند.

بر امام گران آمد. مردمان گفتند: ما را غرض به تبرک است. آنچه خواهد بدهد.

درستی زر بداد به کراهیتی تمام. شاگردان گفتند: ای امام! تو کریمی و عالمی و در سخا همتا نداری. این قدر زر دادن چرا بر تو گران آمد؟

گفت: نه از جهت مال بود و لکن من یقین می‌دانم که مال حلال هرگز به آب و گل خرج نرود و من مال خود را حلال می‌دانم. چون از من چیزی خواستند کراهیت آن بود که در مال حلال من شبهتی پدید آمد و از آن سبب عظیم می‌رنجیدم.

چون روزی چند برآمد آن درست بازآوردند و گفتند: پیشیز است.

امام عظیم شاد شد.

نقل است که در بازار می‌گذشت. مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید. به لب دجله رفت و می‌شست. گفتند: ای امام! تو مقدار معین نجاست برجامه رخصت می‌دهی این قدر گل را می‌شویی؟

گفت: آری. آن فتوی است، و این تقوی است. چنانکه رسول علیه السلام نیم گرده بلال را اجازت نداد که مدخر کند و یک ساله زنان را قوت نهاد.

و گویند که که چون داود طایی مقتدا شد، ابوحنیفه را گفت: اکنون چه کنم؟

گفت: بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آن را کار نبندی چون جسدی بود بی روح.

و گویند: خلیفه عهد به خواب دید ملک الموت را. از او پرسید: که عمر من چند مانده است؟

ملک الموت پنج انگشت برداشت و بدان اشارت کرد. تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید. معلوم نمی‌شد. ابوحنیفه را پرسید. گفت: اشارت پنج انگشت به پنج علم است. یعنی آن پنج علم کس نداند و این پنج علم در این آیه است که حق تعالی می‌فرماید: ان الله عنده علم الساعة و ينزل الغيث و يعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا و ما تدری نفس بای ارض تموت.

شیخ ابوعلی بن عثمان الجلا گوید: به شام بودم. بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم. در خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبیه درآمدی و پیری در بر گرفته. چنانکه اطفال را در بر گیرند. به شفقتی تمام من پیش او دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست. پیغمبر به حکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفت: این امام اهل دیار توست. ابوحنیفه رحمة الله علیه.

نقل است که نوفل بن حیان گفت: چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت به خواب دیدم که جمله خلائق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض ایستاده و بر جانب او از راست و بچپ مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سفید. روی به روی پیغمبر نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغمبر ایستاده. سلام کردم. گفتم: مرا آب ده.

گفت: تا پیغمبر اجازه دهد.

پس پیغمبر فرمود که او را آب ده.

جامی آب به من داد. من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد. با ابوحنیفه گفتم: بر راست پیغمبر آن پیر کیست؟

گفت: ابراهیم خلیل، و بر چپ ابوبکر صدیق.

همچنین پرسیدم و به انگشت عقد می‌گرفتم، تا هفده کس پرسیدم، چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم.

یحیی معاذ رازی گفت: پیغمبر علیه السلام را به خواب دیدم. گفتم: این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه. و مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار و پوشیده نیست، بر این ختم کردیم.

آن خلیفه الهی، آن دعامة نامتناهی، آن سلطان العارفين، آن حجة الخلائق اجمعین، آن پخته جهان ناکامی، شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه، اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود، و حجت خدای بود، و خلیفه بحق بود، و قطب عالم بود، و مرجع اوتاد، و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او را اندازه نبود و در اسرار و حقایق نظری نافذ، و جدی بلیغ داشت، و دایم در مقام قرب و هیبت بود. و غرقه انس و محبت بود پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت، و روایات او در احادیث عالی بود، و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را گفتند که در این شیوه همه او بود که علم به صحرا زد و کمال او پوشیده نیست، تا به حدی که جنید گفت: بایزید در میان ما چون جبرائیل است در میان ملائکه.

و هم او گفت: نهایت میدان جمله روندگان که به توحید روانند، بدایت میدان این خراسانی است. جمله مردان که به بدایت قدم او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمائند. دلیل بر این سخن آن است که بایزید می گوید: دویست سال به بوستان برگزید تا چون ما گلی در رسد.

و شیخ ابوسعید ابو الخیر رحمة الله علیه می گوید: هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میانه نبینم. یعنی آنچه بایزید است در حق محو است. جد وی گبر بود، و از بزرگان بسطام یکی پدر وی بود. واقعه با او همراه بوده است از شکم مادر. چنانکه مادرش نقل کند: هرگاه که لقمه به شبهت در دهان نهادمی، تو در شکم من در تپیدن آمدی، و قرار نگرفتی تا بار انداختمی.

و مصداق این سخن آن است که از شیخ پرسیدند که مرد را در این طریق چه بهتر؟
گفت: دولت مادر زاد.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: تنی توانا.

گفتند: اگر نبود؟ گفت گوشه شنوا، گفتند اگر نبود؟

گفت: دلی دانا.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: چشمی بینا.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: مرگ مفاجا.

نقل است که چون مادرش به دبیرستان فرستاد، چون به سورة لقمان رسید، و به این آیت رسید ان اشکرلی و لوالدیک خدای می گوید مرا خدمت کن و شکر گوی، و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی. استاد معنی این آیت می گفت. بایزید که آن بشنید بر دل او کار کرد. لوح بنهاد و گفت: استاد مرا دستوری ده تا به خانه روم و سخنی با مادر بگویم. استاد دستوری داد. بایزید به خانه آمد. مادر گفت: یا طیفور به چه آمدی؟ مگر هدیه ای آورده اند، یا عذری افتادست؟

گفت: نه که به آیتی رسیدم که حق می فرماید، ما را به خدمت خویش و خدمت تو. من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد. این آیت بر جان من آمده است. یا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم، و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم.

مادر گفت: ای پسر تو را در کار خدای کردم و حق خویشتن به تو بخشیدم. برو و خدا را باش.

پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات می‌گردید، و ریاضت می‌کشید، و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت، و صد و سیزده پیر را خدمت کرد، و از همه فایده گرفت، و از آن جمله یکی صادق بود. در پیش او نشست. گفت: بایزید آن کتاب از طاق فروگیر.

بایزید گفت: کدام طاق؟

گفت: آخر مدتی است که اینجا می‌آیی و طاق ندیده‌ای؟

گفت: نه! مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم؟ من به نظاره نیامده‌ام.

صادق گفت: چون چنین است برو. به بسطام باز رو که کار تو تمام شد.

نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیر بزرگ است. از دور جایی، به دیدن او شد. چون نزدیک او رسید آن پیر را دید که او آب دهن سوی قبله انداخت. در حال شیخ بازگشت. گفت: اگر او را در طریقت قدری بود خلاف شریعت بر او نرفتی.

نقل است که از خانه او تا مسجد چهل گام بود. هرگز در راه خیو نینداختی - حرمت مسجد را.

نقل است که دوازده سال روزگار شد تا به کعبه رسید که در هر مصلی گاهی سجده بازمی‌افکند و دو رکعت نماز می‌کرد. می‌رفت و می‌گفت: این دهلیز پادشاه دنیا نیست که به یکبار بدینجا برتوان دوید.

پس به کعبه رفت و آن سال به مدینه نشد. گفت: ادب نبود او را تبع این زیارت داشتن. آن را جداگانه احرام کنم.

باز آمد. سال دیگر جداگانه از سربادیه احرام گرفت، و در راه در شهری شد. خلقی عظیم تبع او گشتند. چون بیرون شد مردمان از پی او بیامدند. شیخ باز نگریست. گفت: اینها کی اند؟

گفتند: ایشان با تو صحبت خواهند داشت.

گفت: بار خدایا! من از تو در می‌خواهم که خلق را به خود از خود محجوب مگردان. گفتم ایشان را به من محجوب گردان.

پس خواست که محبت خود از دل ایشان بیرون کند، و زحمت خود از راه ایشان بردارد، نماز بامداد، بگذارد، پس به ایشان نگریست. گفت: انی انا الله لا اله الا انا فاعبدونی.

گفتند: این مرد دیوانه شد.

او را بگذاشتند و برفتند، و شیخ اینجا به زبان خدای سخن می‌گفت. چنانکه بر بالای منبر گویند: حکایة عن ربه.

پس در راه می‌شد. کله سریافت بر وی نوشته: صم بکم عمی فهم لایعقلون. نعره ای بزد، و برداشت، و بوسه داد، و گفت: سر صوفئی می‌نماید در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که، خطاب لم یزلی بشنود؛ نه چشم دارد که جمال لایزالی ببیند، نه زبان دارد، که ثنای بزرگواری او گوید؛ بلکه عقل و دانش دارد، که ذره ای معرفت او بداند. این آیت در شان اوست.

و ذوالنون مصری مریدی را به بایزید فرستاد. گفت: برو و بگو که ای بایزید! همه شب می‌خسبی در بادیه، و به راحت مشغول می‌باشی، و قافله درگذشت.

مرید بیامد و آن سخن بگفت. شیخ جواب داد که: ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد، چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله به منزل فرود آمده بود.

چون این سخن به ذوالنون باز گفتند بگریست و گفت: مبارکش باد! احوال ما بدین درجه نرسیده است، و بدین بادیه طریقت خواهد، و بدین روش سلوک باطن.

نقل است که در راه اشری داشت زاد و راحله خود بر آنجا نهاده بود. کسی گفت: بیچاره آن اشترک که بار بسیار است بر او، و این ظلمی تمام است.

بایزید چون این سخن به کرات از او بشنود گفت: ای جوانمرد! بردارنده بار اشترک نیست.

فرونگریست تا بار بر پشت اشتر هست؟ بار به یک بدست از پشت اشتر برتر دید، و او را از گرانی هیچ خبر نبود.

گفت: سبحان الله! چه عجب کاریست.

بایزید گفت: اگر حقیقت حال خود از شما پنهان دارم، زبان ملامت دراز کنید، و اگر به شما مکشوف گردانم حوصله شما طاقت ندارد با شما چه باید کرد؟

پس چون برفت و مدینه زیارت کرد امرش آمد به خدمت مادر بازگشتن. با جماعتی روی به بسطام نهاد. خبر در شهر اوفتاد اهل بسطام به دور جایی به استقبال شدند. بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد، و از حق بازمی ماند. چون نزدیک او رسیدند، شیخ قرصی از آستین بگرفت. و رمضان بود. به خوردن ایستاد. جمله آن بدیدند، از وی برگشتند. شیخ اصحاب را گفت: ندیدند. مساله ای از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند.

پس صبر کرد تا شب درآمد. نیم شب به بسطام رفت - فرا در خانه مادر آمد - گوش داشت. بانگ شنید که مادرش طهارت می‌کرد و می‌گفت: بار خدایا! غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش گردان. و احوال نیکو او را کرامت کن.

بایزید آن می‌شنود. گریه بر وی افتاد. پس در بزد. مادر گفت: کیست؟

گفت: غریب توست.

مادر گریان آمد و در بگشاد، و چشمش خلل کرده بود و گفت: یا طیفور. دانی به چه چشم خلل کرد؟ از بس که در فراق تو می‌گریستم. و پشتم دو تا شد از بس که غم تو خوردم.

نقل است که شیخ گفت: آن کار که باز پسین کارها می‌دانستم، پیشین همه بود، و آن رضای والده بود.

و گفت: آنچه در جمله ریاضت و مجاهده و غربت و خدمت می‌جستم، در آن یافتم که یک شب والده از من آب خواست. بر فتم تا آب آورم، در کوزه آب نبود. و بر سبو رفتم نبود، در جوی رفتم آب آوردم. چون باز آمدم در خواب شده بود. شبی سرد بود. کوزه بر دست می‌داشتم. چون از خواب درآمد آگاه شد. آب خورد، و مرا دعا کرد که دید کوزه بر دست من فسرده بود. گفت: چرا از دست ننهادی؟

گفتم: ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم.

پس گفت: آن در فرانیمه کن.

من تا نزدیک روز می‌بودم تا نیمه راست بود یا نه؟ و فرمان او را خلاف نکرده باشم. همی وقت سحر آنچه می‌جستم چندین گاه از درآمد.

نقل است که چون از مکه می‌آمد به همدان رسید. تخم معصفر خریده بود. اندکی از او بسر آمد، بر خرقة بست. چون به بسطام رسید یادش آمد. خرقة بگشاد، مورچه ای از آنجا بدر آمد. گفت: ایشان را از جایگاه خویش آواره کردم.

برخاست و ایشان را به همدان برد. آنجا که خانه ایشان بود بنهاد، تا کسی که در التعظیم لامرالله به غایت نبود، الشفقة علی خلق الله تا بدین حد نبود.

و شیخ گفت: دوازده سال آهنگر نفس خود بودم، در کوره ریاضت می نهادم و با آتش مجاهده می تافتم و بر سندان مذمت می نهادم و پتک ملامت بر او می زدم، تا از نفس خویش آینه ای کردم: پنج سال آینه خود بودم به انواع عبادت و طاعت. آن آینه می زدودم. پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خویش -از غرور و عشوه- و به خود نگریستن. زناری دیدم و از اعتماد کردن بر طاعت و عمل خویش پسندیدن. پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده گشت، و اسلام تازه بیاوردم. بنگرستم همه خلائق مرده دیدم. چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه بازگشتم و بی زحمت خلق به مدد خدای، به خدای رسیدم.

نقل است که چون شیخ به در مسجد رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی. پرسیدند: که این چه حال است؟ گفتی: خویشتن را چون زنی مستحاضه می یابم که تشویر می خورد که به مسجد در رود و مسجد بیالاید.

نقل است که یکبار قصد سفر حجاز کرد. چون بیرون شد بازگشت. گفتند: هرگز هیچ عزم نقض نکرده ای این چرا بود؟

گفت: روی به راه نهادم. زنگی دیدم، تیغی کشیده که اگر بازگشتی نیکو! و الا سرت از تن جدا کنم. پس مرا گفت: ترک الله ببسطام و قصدت البیت الحرام. خدای را به بسطام بگذاشتی و قصد کعبه کردی.

نقل است که گفت: مردی در راه پیشم آمد. گفت: کجا می روی؟ گفتم: به حج. گفت: چه داری؟ گفتم: دویست درم. گفت: بیا به من ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من در گرد که حج تو این است. گفت: چنان کردم و بازگشتم.

و چون کار او بلند شد سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید. حاصل هفت بارش از بسطام بیرون کردند. شیخ می گفت: چه مرا بیرون کنید؟

گفتند: تو مردی بدی. تو را بیرون می کنیم.

شیخ می گفت: نیکا شهر! که بدش من باشم.

نقل است که شبی بر بام رباط شد تا خدای را ذکر گوید. بر آن دیوار بایستاد تا بامداد و خدای را یاد نکرد. بنگریستند، بول کرده بود همه خون بود گفتند: چه حالت بود؟

گفت: از دو سبب تا به روز به بطلالی بماندم. یک سبب آنکه در کودکی سخنی بر زبانم رفته بود، دیگر که چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متحیر بمانده بود. اگر دلم حاضر می شد زبانم کار نمی کرد، و اگر زبانم در حرکت می آمد دلم از کار می شد. همه شب در این حالت به روز آوردم.

و پیر عمر گوید: چون خلوتی خواست کرد برای عبادتی یا فکری، در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی. گفتی: ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی.

و عیسی بسطامی گوید: سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از شیخ سخنی نشنیدم، و عادتش چنان بودی سر بر زانو نهادی. چون سر بر آوردی آهی بکردی و دیگر باره بر آن حالت باز شدی.

نقل است که شیخ سهلگی گوید: این در حالت قبض بوده است و الا در روزگار بسط از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته اند.

و یکبار در خلوت بود، بر زبانش برفت که: سبحانی ما اعظم شانی. چون با خود آمد مریدان با او گفتند: چنین کلمه ای بر زبان تو برفت.

شیخ گفت: خداتان خصم، بایزیدتان خصم! اگر از این جنس کلمه ای بگویم مرا پاره پاره بکنید.

پس هر یکی را کاردی بداد که اگر نیز چنین سخنی آیدم بدین کاردها، مرا بکشید. مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت. مریدان قصد کردند تا بکشندش. خانه از بایزید انباشته بود. اصحاب خشت از دیوار گرفتند و هر یکی کاردی می زدند. چنان کارگر می آمد که کسی کارد بر آب زند. هیچ زخم کارد پیدا نمی آمد چون ساعتی چند برآمد آن صورت خرد می شد. بایزید پدید آمد. چون صعوه ای خرد در محراب نشسته. اصحاب درآمدند و حال بگفتند. شیخ گفت: بایزید این است که می بینید. آن بایزید نبود.

پس گفت: نزه الجبار نفسه علی لسان عبده. اگر کسی گوید این چگونه بود؟ گویم: چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سر در فلک می سود، جبرئیل علیه السلام پری به فرق او فرو آورد تا آدم به مقدار کوچکتز باز آمد. چون روا بود صورتی مهتر که کهتر گردد، بر عکس این هم را بود. چنانکه طفلی در شکم مادر دو من بود، چون به جوانی می رسد دویست من می شود. و چنانکه جبرائیل علیه السلام در صورت بشری بر مریم متجلی شد، حالت شیخ هم از این شیوه بوده باشد. اما تا کسی به واقعه ای آنجا نرسد شرح سود ندارد.

نقل است که وقتی سیبی سرخ برگرفت و در نگر بست گفت: این سیبی لطیف است.

به سرش ندا آمد که: ای بایزید! شرم نداری که نام ما بر میوه ای نهی، و چهل روز نام خدای بر دلش فراموش شد.

شیخ گفت: سوگندخوردم تا زنده باشم میوه بسطام نخورم.

و گفت: روزی نشسته بودم. بر خاطرم بگذشت که من امروز پیر و قتم و بزرگ عصرم. چون این اندیشه کردم دانستم غلطی عظیم افتاد. برخاستم و به طریق خراسان شدم، و در منزلی مقام کردم، و سوگند یاد کردم که از اینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی به من فرستد که مرا به من باز نماید. سه شبانه روز آنجا بماندم، روز چهارم مردی اعور را دیدم، بر راحله می آمد. چون در نگرستم اثر آگاهی در وی دیدم. به اشتر اشارت کردم توقف کن.

در ساعت دو پای اشتر به خشک بر زمین فرورفت و بایستاد. آن مرد اعور به من بازنگرست. گفت: مران بدان می آوری که چشم فرا کرده بازکنم و در بسته بازکشایم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید به هم غرقه کنم؟

گفت: من از هوش بر رقتم. گفتم از کجا می آیی؟

گفت: از آن وقت باز، که تو آن عهد بسته ای سه هزار فرسنگ بیامدم.

آنگاه گفت: زینهار ای بایزید! دل نگاه دار.

و روی از من بگردانید و برفت.

نقل است که شیخ چهل سال در مسجد مجاور بود. جامه مسجد جدا داشتی، و جامه خانه جدا، و جامه طهارت جای جدا.

و گفت: چهل سال است که پشت به هیچ دیوار باز نهدم، مگر به دیوار مسجدی، یا دیوار رباطی. و گفت: خدای تعالی از ذره ذره باز خواهد پرسید. این از ذره ای بیش بود.

و گفت: چهل سال آنچه آدمیان خوردند نخوردم. یعنی قوت من از جایی دیگر بود.

و گفت: چهل سال دیده بان دل بودم. چون بنگرستم ز نار مشرکی بر میان دل دیدم.

و شرکش آن بود که جز به حق التفات کردی که در دلی که شرک نماند به جز حق هیچ میلش نبود تا به چیزی دگر کشش می بود، شرک باقی است.

و گفت: سی سال خدا برای طلبیدم، چون بنگرستم او طالب بود و من مطلوب.

و گفت: سی سال است تا هر وقت که خواهم که حق را یاد کنم دهان و زبان به سه آب بشویم، تعظیم خداوند را.

ابوموسی از وی پرسید که: صعبت‌ترین کاری در این راه چه دیدی؟

گفت: مدتی نفس را به درگاه می‌بردم، و او می‌گریست، چون مدد حق در رسیدن نفس را می‌بردم، و او می‌خندید.

و پرسیدند: در این راه چه عجبت‌ر دیده‌ای؟

گفت: آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید.

نقل است که در آخر کار او بدانجا رسیده بود که هرچه به خاطر او بگذشتی در حال پیش او پیدا گشتی و چون حق را یاد آوردی به جای بول خون از او زایل گشتی. یک روز جماعتی پیش شیخ درآمدند، شیخ سرفرو برده بود، برآورد و گفت: از بامداد باز دانه پوسیده طلب می‌کنم تا به شما دهم تا خود طاقت کشش آن دارید در نمی‌یابم.

نقل است که بوت‌راب نخشی رحمة الله علیه، مریدی داشت عظیم گرم و صاحب وجد. بوت‌راب او را بسی گفتی که: چنین که تویی تو را بایزید می‌باید دید.

یک روز مرید گفت: خواجه! کسی که هر روز صدبار خدای بایزید را ببیند، بایزید را چه کند که ببیند؟

بوت‌راب گفت: ای مرد! چون خدای را تو ببینی، بر قدر خود ببینی؛ و چون در پیش بایزید ببینی، بر قدر بایزید ببینی. در دیده تفاوت است، نه صدیق را رضی الله عنه، یکبار متجلی خواهد شد و جمله خلق را یکبار.

آن سخن بر دل مرید آمد. گفت: برو تا برویم.

هر دو بیامدند به بسطام. شیخ در خانه نبود. به پیشه آمدند، شیخ از پیشه بیرون می‌آمد - سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر همین که چشم مرید بوت‌راب بر بایزید افتاد بلرزید، و در حال خشک شد و بمرد.

بوت‌راب گفت: شیخا! یک نظر و مرگ!؟

شیخ گفت: در نهاد این جوان کاری بود. و هنوز وقت کشف آن نبود. در مشاهده بایزید آن کار به یکبار بر او افتاد. طاقت نداشت، فرو شد. زنان مصر را همین افتاد که طاقت جمال یوسف نداشتند، دستها به یکبار قطع کردند.

نقل است که یحیی معاذ رحمة الله علیه، نامه ای نوشت به بایزید. گفت: چه گویی در کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شد؟

بایزید جواب داد: که من آن ندانم! آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانروزی دریاها را ازل و ابد در می‌کشد و نعره هل من مزید می‌زند.

پس یحیی نامه ای نوشت که: مرا با تو سری هست. ولکن میعاد میان من و تو بهشت است که در زیر سایه طوبی بگوئیم.

و قرصی با آن نامه بفرستاد، و گفت: باید که شیخ این به کار برد؛ که از آب زمزم سرشته ام.

بایزید جواب داد و آن سر او باز یاد کرد و گفت: آنجا که یاد او باشد ما را همه نقد بهشت است، و همه سایه درخت طوبی. و اما آن قرص به کار نبرم، از آنکه گفته بودی که از کدام آب سرشته ام، و نگفته بودی که از کدام تخم کشته ام.

پس یحیی معاذ را اشتیاق شیخ بسی شد. برخاست و به زیارت او آمد. نماز خفتن آنجا رسید. گفت: شیخ را تشویش نتوانستم داد، و صبرم نبود تا بامداد. جایی که در صحرا او را نشان می‌دادند، آنجا شدم. شیخ را دیدم که نماز خفتن بگزارد، و تا روز بر سر انگشت پای ایستاده بود، و گفت: من در حال عجب بماندم و او را گوش می‌داشتم، جمله شب را در کار بود. پس چون صبح برآمد، بر زبان شیخ برفت که اعوذیک ان اسالک هذا المقام.

پس یحیی به وقت خویش فرو رفت و سلام گفت. پرسید از واقعه شبانه. شیخ گفت: بیست و اند مقام بر ما شمردند. گفتم از این همه هیچ نخواهم - که این همه مقام حجاب است.

یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی بود. یحیی گفت: ای شیخ! چرا از خدای معرفت نخواستی! و او ملک الملوک است، و گفته است هر چه خواهید خواهید.

بایزید نعره ای بزد و گفت: خاموش ای یحیی! که مرا بر خویش غیرت آید که او را بدانم. من هرگز نخواهم که او را جز او داند. جایی که معرفت او بود در میان، چه کار دارم. خود خواست او آن است ای یحیی! جزوی کسی دیگر او را نشناسد.

پس یحیی گفت: به حق عزت خدای که از آن فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن.

شیخ گفت: اگر صفوت آدم، و قدس جبرائیل، و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی، و محبت محمد علیه السلام به تو دهند زینهار راضی نشوی و ماورای آن طلب کنی که ماورای کارهاست. صاحب همت باش به هیچ فرو میا که به هرچه فروآیی محبوب آن شوی.

احمد حرب، حصیری بر شیخ فرستاد که به شب بر آنجا نماز کن.

شیخ گفت: من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم، و در بالشی نهادم، و آن را زیر سر گرفتم.

نقل است که ذالنون مصری شیخ را مصلاهی فرستاد. شیخ بدو باز داد که: ما را مصلی، به چه کار؟ ما را مسندی فرست تا بر او تکیه کنیم.

یعنی کار از نیاز درگذشت و به نهایت رسید.

بوموسی گفت: ذوالنون بالش نیکو فرستاد. آن هم باز فرستاد، که شیخ این وقت بگداخته بود، جز پوستی و استخوانی نمانده بود. گفت: آن را که تکیه گاه او لطف و کرم حق بود، به بالش مخلوق نیاز نیاید.

نقل است که گفت: شبی در صحراپی بودم - سردر خرقه کشیده - مگر خوابی در آمد. ناگاه حالتی پدید شد که از آن غسل باید کرد. یعنی احتلام. و شب به غایت سرد بود. چون بیدار شدم نفسم کاهلی می‌کرد که به آب سرد غسل کند. می‌گفت: « صبر کن تا آفتاب برآید، آنگاه این معامله فرابیش گیر. » گفت: چون کاهلی نفس بدیدم و دانستم که نماز به قضا خواهد انداخت، برخاستم و همچنان باز آن خرقه یخ فرو شکستم و غسل کردم و همچنان در میان آن خرقه می‌بودم تا وقتی که بیفتادم و بیهوش شدم. چون به هوش آمدم ناگاه خرقه خشک شده بود.

نقل است که شیخ بسی در گورستان گشتی یک شب از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ زادگان ولایت بربطی در دست می‌زد. چون به بایزید رسید بایزید لاحول کرد. جوان بربط بر سر بایزید زد، بربط، سر با یزید هردو بشکست. جوان مست بود. ندانست که او کیست. بایزید به زاویه خویش باز آمد، توقف کرد تا بامداد. یکی را از اصحاب بخواند و گفت: بربطی به چند دهند؟

بهای آن معلوم کرد، و در خرقه ای بست، و پاره ای حلوا به آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت: آن جوان را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید، دوش آن بربط بر مازدی و بشکست. این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر و این حلوا از بهر آن تا غصه شکستن آن از دلت برخیزد.

جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد، و چند جوان با او توبه کردند.

نقل است که یک روز می‌گذشت با جماعتی. در تنگنای راهی افتاد، و سگی می‌آمد. بایزید بازگشت، و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت، مگر این خاطر به طریق انکار برمریدی گذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است. و بایزید سلطان العارفين است. با این همه پایگاه - و جماعتی مریدان - راه بر سگی ایثار کند و بازگردد. این چگونه بود؟

شیخ گفت: ای جوانمرد! این سگ به زبان حال با بایزید گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است، و از تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفين در سر تو افگندند؟ این اندیشه در سر ما درآمد تا راه بر او ایثار کردم.

نقل است که یکروز می‌رفت. سگی با او همراه او افتاد. شیخ دامن از او در فرام گرفت. سگ گفت: اگر خشکم هیچ خللی نیست، و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و توصلحی اندازد. اما اگر دامن به خود باز زنی، اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی.

بایزید گفت: تو پلید ظاهر و من پلید باطن. بیا تا هر دو بر هم کنیم تا به سبب جمعیت بود که از میان ما پاکی سربرکند.

سگ گفت: تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من رد خلقم، و تو مقبول خلق. هرکه به من رسد سنگی بر پهلوی من زند، و هرکه به تو رسد گوید: سلام علیک یا سلطان العارفين! و من هرگز استخوانی فردا را ننهاده ام، تو خمی گندم داری - فردا را.

بایزید گفت: همراهی سگی را نمی‌شایم، همراهی لم یزل و لا یزال را چون کنم. سبحان آن خدایی را که بهترین خلق را به کمترین خلق پرورش دهد.

پس شیخ گفت: دلتنگی بر من درآمد و از طاعت نومید شدم. گفتم به بازار شوم زناری بخرم و بر میان بندم تا ننگ من از میان خلق برود. بیرون آمدم، طلب می‌کردم. دکانی را دیدم زناری آویخته. گفتم: این به یک درم بدهند. گفتم: به چند دهی؟

گفت: به هزار دینار.

من سر در پیش افکندم. هاتفی آواز داد: تو ندانستی که زناری که بر میان چون تویی بندند به هزار دینار کم ندهند. گفت دلم خوش گشت دانستم که حق را عنایت است.

نقل است که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام. صاحب تبع و صاحب قبول؛ و از حلقه ی بایزید هیچ غایب نبود. همه سخن او شنیدی و با اصحاب او نشست کردی. یک روز بایزید را گفت: ای خواجه! امروز سی سال است تا صایم الدهرم و به شب در نمازم. چنانکه هیچ نمی‌خفتم و در خود از این علم که می‌گویی اثری نمی‌یابم، و تصدیق این علم می‌کنم، و دوست دارم این سخن را.

بایزید گفت:

-اگر سیصد سال به روز به روزه باشی و به شب بنماز، یکی ذره از این حدیث نیابی.

مرد گفت: چرا؟

گفت: از جهت اینکه تو محجوبی به نفس خویش.

مرد گفت: دواي این چیست.

شیخ گفت: تو هرگز قبول نکنی.

گفت: کنم! با من بگوی تا به جای آورم هرچه گویی.

شیخ گفت: این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبره پر جوز برگردن آویز و به بازار بیرون شو، و کودکان را جمع کن و بدیشان گوی هرکه مرا یکی سیلی میزند یک جوز بدو می‌دهم. همچنین در شهر می‌گرد، هر جا که تو را می‌شناسد آنجا رو، و علاج تو این است.

مرد این بشنود. گفت: سبحان الله لاله الا الله.

گفت: کافری اگر این کلمه بگویند مومن می‌شود. تو بدین کلمه گفتن مشرک شدی.

مرد گفت: چرا؟

شیخ گفت: از جهت آنکه خویشان را بزرگتر شمردی از آنکه این توان کرد. لاجرم مشرک گشتی. تو بزرگی نفس را این کلمه گفتی. نه تعظیم خدای را.

مرد گفت: این نتوانم کرد. چیزی دیگر فرمای.

گفت: علاج این است که گفتم.

مرد گفت: نتوانم کرد.

شیخ گفت: نه! من گفتم که نکنی و فرمان نبوی.

نقل است که شاگردی از آن شقیق بلخی رحمة الله علیه عزم حج کرد. شقیق وی را گفت: راه بسطام کن تا آن پیر را زیارت کنی.

آن شاگرد به بسطام آمد. بایزید او را گفت: پیر تو کیست؟

گفت: شقیق.

شیخ گفت: او چه گوید؟

گفت: شقیق از خلق فارغ شده است، و بر حکم توکل نشسته، و او چنین گوید که اگر آسمان روئین گردد، و زمین آهنین گردد، و هرگز از آسمان باران نیارد، و از زمین گیاه نروید، و خلق همه عالم عیال من باشد، من از توکل خود برنگردم.

بایزید که بشنود گفت: اینت صعب کافری! اینت صعب مشرکی که اوست. اگر بایزید کلاعی بودی به شهر آن مشرک نپریدی. چون بازگردی بگو او را که نگر خدای را به دو گرده نان نه آزمائی. چون گرسنه گردی دو گرده از جنسی از آن خویش بخواه، و بارنامه توکل به یکسو نه تا آن شهر و ولایت از شومی معاملات تو به زمین فرونشود.

آن مرید از هول این سخن بازگشت و به حج نرفت. به بلخ بر شقیق شد. شقیق گفت: زود بازگشتی.

گفت: نه! تو گفته بودی که گذر بر بایزید کن. بر او رفتم چنین پرسید، و من چنین جواب دادم و او چنین گفت، من از هول این سخن بازگردیدم تا تو را بیآگاهانم. شقیق زیرک بود. عیب این سخن بر خود بدید که چنین گویند که چهارصد خروار کتاب داشت، و مردی بزرگ بود. لکن پنداشت بزرگان را بیشتر افتد. پس شقیق مرید را گفت: تو نگفتی که اگر او چنان است تو چگونه ای؟

گفت: نه.

گفت: اکنون برو و بپرس. اگر او چنین است تو چگونه مرید برخاست و باز ببسطام آمد بایزید گفت باز آمدی

گفت: مرا باز فرستاد تا که از تو بپرسم اگر او چنانست است تو چگونه ای؟

بایزید گفت: این دیگر نادانیش نگر!

پس گفت: اگر من بگویم توندانی.

گفت: من از راهی دور آمده ام، بدین امید. اگر مصلحت ببند فرماید تا حرفی بنویسند تا رنج ضایع نشود.

بایزید گفت: بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم. بایزید این است.

کاغذ فرآورید و داد. یعنی بایزید هیچ است. چون موصوفی نبود، چگونه وصفش توان کرد تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است یا توکلی دارد یا اخلاصی که این همه صفت خلق است. و تخلقوا باخلاق الله می‌یابد نه به توکل محلی شدن.

مرید رفت. شقیق بیمار شده بود، و اجلش نزدیک رسیده، و هر ساعت کسی بر بام می‌فرستاد تا راه می‌نگرد، تا پیش از آنکه اجلش در رسد.

جواب بایزید بشنود. نفسی چند مانده بود که مرید در رسید، گفت: چه گفت مرید؟

گفت: بر کاغذ نوشته است.

شقیق بر خواند: گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله. و مسلمانی پاک ببرد از عیب پنداشت خویش، و از آن باز پس آمد و توبه کرد و جان بداد.

نقل است که هزار مرید با احمد خضرویه رحمة الله علیه در بر بایزید شدند. چنانکه هر هزار بر آب می‌توانستند رفتن، و در هوا می‌توانستند پرید. چنانکه احمد بدیشان گفت: هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارید بیرون باشید تا به زیارت شیخ رویم. هر هزار در رفتند و هر یکی عصایی داشتند؛ در خانه ه دهلیز شیخ بود بنهادند، که آن خانه را بیت العصا گویند، خانه پر عصائی شد. یک مرید باز ایستاد و بر بایزید نرفت. گفت: من خویشان را اهلیت آن نمی‌بینم که بر شیخ روم. من عصاها گوش دارم.

چون جمع بر بایزید درآمدند بایزید گفت: آن بهتر شما - که اصل اوست - در آوریدش.

بر رفتند و او را در آوردند. بایزید خضرویه را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن؟

خضرویه گفت: چون آب بر ی: جای بایستند متغیر شود.

شیخ گفت: کن بحراً لا تتغیر چرا دریا نباشی تا هرگز متغیر نگردد، و آرایش نپذیری.

پس شیخ بایزید در سخن آمد. احمد گفت: ای شیخ! فروتر ای که سخن تو فهم نمی‌کنیم.

فروتر آمد.

همچنین گفت تا هفت بار. آنگاه سخن بایزید فهم کردند بایزید خاموش شد. احمد گفت: یا شیخ! ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده!

بایزید گفت: آری! با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگرردد. اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خوفی افتاد. شرط دزدان این است که بردرگاه پادشاهان بردار کنند.

وکسی از شیخ پرسید: که ما به نزدیک تو جماعتی را می‌بینیم مانند زن و مرد. ایشان کیستند؟

گفت: ایشان فریشتگان اند که می‌آیند و مرا از علوم سوال می‌کنند و من جواب ایشان می‌دهم.

نقل است که یک شب به خواب می‌دید که فریشتگان آسمان اول بر او می‌آمدندی که خیز تا خدای را ذکر گوئیم. گفت: من زبان ذکر ندارم. فرشتگان آسمان دوم پیامند همان گفتند. او همان جواب داد.

همچنین تا فرشتگان آسمان هفتم. او همان یک جواب میداد گفتند: پس زبان ذکر او کی خواهد داشت؟ گفت: آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ و اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و قیامت بگذرد. پس بایزید گرد عرش خداوند می‌گردد و می‌گوید الله الله.

و گفت: شبی خانه روشن گشت. گفتم: اگر شیطان است من از آن عزیزترم، و بند همت تر، که او را در من طمع افتد و اگر از نزدیک توست بگذار تا از سر خدمت به سرای کرامت رسم.

نقل است که یک شب ذوق عبادت می‌نیافت. گفت: بنگرید تا هیچ در خانه معلوم هست؟

بنگریستند. نیم خوشه انگور دیدند. گفت: ببرید و با کسی دهید که خانه ما خانه بقالان نیست.

تا وقت خویش باز یافت.

نقل است که در همسایگی او گبری بود و کودکی داشت. این کودک می‌گریست که چراغ نداشتند. بایزید به دست خویش چراغی در خانه ایشان برد. کودکشان خاموش شد. ایشان گفتند: چون روشنایی بایزید درآمد، دریغ بود که به سر تاریکی خویش شویم.

در حال مسلمان شدند.

نقل است که گبری بود در عهد شیخ گفتند: مسلمان شو!

گفت: اگر مسلمانی این است که بایزید می‌کند، من طاقت ندارم. و اگر این است که شما می‌کنید، آرزو نمی‌کند.

نقل است که روزی در مسجدی نشسته بود. مریدان را گفت: برخیزید تا به استقبال دوستی شویم - از دوستان جبار عالم.

پس برفتند. چون به دروازه رسیدند ابراهیم هروی بر خری نشسته می‌آمد بایزید گفت: ندا آمد از حق به دلم او را استقبال کن و به ما شفیع آور. « گفت: اگر شفاعت اولین و آخرین به تو دهند هنوز مثنوی خاک بود.

بایزید گفت: او عجب داشت.

پس چون وقت سفره درآمد، مگر طعامی بود خوش. ابراهیم با خود اندیشید که شیخ این است که چنین خورشهای نیکو خورد.

شیخ این معنی بدانست. چون فارغ شدند دست ابراهیم بگرفت و به کناری برد، و دست بر دیوار زد. دریچه ای گشاده گشت و دریایی بی نهایت ظاهر شد.

گفت: اکنون بیا تا در این دریا شویم.

ابراهیم را هراس آورد و گفت: مرا این مقام نیست.

پس شیخ گفت: آن جو که از صحرا برگرفته، و نان پخته، و در انبان نهاده ای، آن جوی بوده است که چهارپایان خورده اند و بینداخته. و آن جونجس بوده است.

و چنان بود که شیخ گفته بود. ابراهیم توبه کرد.

و یک روز مردی گفت: در طبرستان کسی از دنیا برفته بود. من تو را دیدم باخضر علیه السلام و او دست بر گردن تو نهاده، و تو دست بر دوش او نهاده. چون خلق از جنازه بازگشتند من در هوا دیدم تو را که رفتی.

شیخ گفت: چنین است که تو می‌گویی.

نقل است که یک روز جماعتی آمدند، که: یا شیخ! بیم قحط است و باران نمی‌آید.

شیخ سرفروبرد و گفت: هین! ناودانها راست کنید که باران آمد.

در حال باران آغاز نهاد، چنانکه چند شبانه روز باز نداشت.

نقل است که یک روز شیخ پای فرو کرد. مریدی با او به هم فرو کرد. بایزید پای برکشید آن مرد را گفت: پای برکش!

آن مرد پای برنتوانست کشیدن. همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت پای فرو کردن مردان همچنان بود که قیاس خلق دیگر.

نقل است که یکبار شیخ پای فرو کرده بود. دانشمندی برخاست تا برود. پای از زبر پایش بنهاد. گفتند: ای نادان! چرا چنین کردی؟

از سرپنداری گفت: چه می‌گویید؟ طاماتی در او بسته اند.

بعد از آن در آن پای خوره افتاد. و چنین گویند که به چندین فرزند آن علت سرایت کرد. یکی از بزرگان پرسید: چون است که یکی گناه کرد، عقوبت وی به دیگران سرایت کند، چه معنی است؟

گفت: چون مردی سخت انداز بود، تیر او دورتر شود.

نقل است که منکری به امتحان پیش شیخ آمد و گفت: فلان مساله بر من کشف گردان.

شیخ انکار در وی بدید، گفت: به فلان کوه غاری است. در آن غار یکی از دوستان ماست. از وی سؤال کن تا بر تو کشف گرداند.

برخاست و بدان غار شد. از دهایی دید عظیم سهمناک، چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد، و بی خود خود را از آنجا بیرون انداخت، و کفش در آنجا گذاشت. و همچنان باز خدمت شیخ آمد، و در پایش افتاد و توبت کرد.

شیخ گفت: سبحان الله! تو کفش نگاه نمی‌توانی داشت از هیبت مخلوقی. در هیبت خالق چگونه کشف نگاه داری؟ که به انکار آمده ای که مرا فلان سخن کشف کن!

نقل است که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارهای عظیم می‌دید، و آن بیچاره محروم گفت: این معاملات و ریاضت ها که او می‌کشد من هم می‌کشم او سخنی می‌گوید که ما در آن بیگانه ایم.

شیخ را از آن آگاهی بود. روزی قصد شیخ کرد. شیخ نفسی بر آن قرا حوالت کرد. قرا سه روز از دست درافتاد و خود را نجس کرد. چون باز آمد غسل کرد. پس به نزد شیخ آمد، پس از آن شیخ گفت: تو ندانستی که بار پیلان برخران ننهند؟

نقل است که شیخ ابوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند. شیخ او را به مریدی حوالت کرد، نام او سعید راعی. گفت: پیش او رو که ولایت کرامت به اقطاع بدو داده ایم.

چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز می‌کرد، و گرگان شبانی گوسفندان او می‌کردند. چون از نماز فارغ شد. گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: نان گرم و انگور.

راعی چوبی داشت. به دو نیم کرد و یک نیمه به طرف خود فرو برد و نیمه دیگر به طرف او. در حال انگور بار آورد. و طرف راعی سفید بود و طرف سعید میخورانی سیاه بود و گفت: چرا طرف تو سفید است و از آن من سیاه!

راعی گفت: از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان. خواستی رنگ هر چیزی نیز لایق حال او خواهد بود. بعد از آن گلیمی به سعید میخورانی داد و گفت: نگاه دار! چون سعید به حج شد، در عرفات آن گلیم از وی غایب شد. چون به بسطام آمد آن گلیم با راعی بود.

نقل است که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود؟

گفت: پیرزنی. یک روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه مویی را گنج نبود. به صحرا رفتم، بیخود. پیرزنی با انبانی آمد برسد. مرا گفت: «این انبان آمد با من برگیر!» و من چنان بودم که خود را نمی‌دانستم برد. به شیری اشارت کردم، بیامد. انبان در پشت او نهادم، و پیرزن را گفتم اگر به شهر وری چه گویی که کرا دیدم، که نخواسم داند که کیم؟

گفت: که را دیدم؟ ظالمی رعنا را دیدم.

پس شیخ گفت: هان! چگونگی؟

پیرزن گفت: این شیر مکلف است یا نه؟

گفتم: نه.

گفت: تو آن را که خدای تکلیف نکرده است تکلیف کردی، ظالم نباشی؟

گفتم: باشم.

گفت: با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی. این نه رعنایی بود.

گفتم: بلی! توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم. این سخن پیر من بود.

بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی، از حق تعالی تصدیق آن خواستی. پس در حال نوری زرد پدید آمدی به خطی سبز. بر او نوشته که: لا اله الا الله، محمد رسول الله، نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله، موسی کلیم الله، عیسی روح الله. بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه به کار نیامد.

احمد خضرویه گفت: حق را به خواب دیدم. فرمود: که جمله مردان از من می‌طلبند - مگر بایزید که مرا می‌طلبد.

نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخسبی پیش شیخ آمدند. شیخ طعامی فرمود که آوردند و یکی از مریدان خدمت شیخ می‌کرد و ایستاده بود. ابوتراب گفت: موافقت کن.

گفت: روزه دارم.

گفت: بخور و ثواب یک ماهه بستان.

گفت: روزه نتوان گشاد. شقیق گفت: روزه بگشای و مزد یک ساله بستان.

گفت: نتوان گشاد.

بایزید گفت: بگذار که او رائده حضرت است.

پس از مدتی نیامد که او را بدزدی بگرفتند. و هر دو دستش جدا کردند.

نقل است که شیخ یک روز در جامع عصا بر زمین فرو برده بود، و بیفتاد بر عصای پیری آمد. آن پیر دو تا شد و عصا برداشت. شیخ به خانه او رفت و از وی بخلی خواست. و گفت: پشت دو تا کردی در گرفتن عصا.

نقل است که روزی یکی درآمد، و از حیا مساله ای پرسید، شیخ جواب داد و آنکس آب شد. مردی درآمد، آبی زرد دید، ایستاده گفت: یا شیخ! این چیست.

گفت: یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد. من جواب دادم. طاقت نداشت چنین آب شد از شرم و بعضی گویند که آنکس جنی بود

نقل است که شیخ گفت: یکبار به دجله رسیدم. دجله لب به هم آورد.

گفتم بدین غره نشوم که به نیم دانه مرا بگذرانند و من سی سال عمر خویش به نیم دانه به زبان نیارم. مرا کریم باید نه کرامت.

نقل است که گفت: خواستم تا از حق تعالی درخواهم تا مونت زنان از من کفایت کند. پس گفتم روا نبود این خواستن، که پیغمبر علیه السلام نخواست.

بدین حرمت داشت پیغمبر حق تعالی آن را کفایت کرد تا پیش من چه زنی، چه دیواری، هر دویکی است.

نقل است که شیخ در پس امامی نماز می کرد. پس امام گفت: یا شیخ! تو کسبی نمی کنی و چیزی از کسی نمی خواهی. از کجا می خوری؟

شیخ گفت: صبر کن تا نماز قضا کنم.

گفت: چرا؟

گفت: نماز از پس کسی که روز دهنده را نداند روا نبود که گزارند.

و یکبار یکی در مسجدی دید که نماز می کرد. گفت: اگر پنداری که این نماز سبب رسیدن است به خدای تعالی، غلط می کنی که همه پنداشت است نه مواصت. اگر نماز نکنی کافر باشی، و اگر ذره ای به چشم اعتماد به وی نگری مشرک باشی.

نقل است که گفت: کس باشد که به زیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس باشد که بیاید و فایده آن رحمت باشد.

گفتند: چگونه؟

گفت: یکی بیاید و حالتی بر من غالب آید در آن حالت با خود نباشم. مرا غیبت کند، در لعنت افتد. و دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد، معذور دارد. ثمره آن رحمت باشد.

و گفت: می خواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببند نیست شدی، تا من سبب راحت خلق باشم.

حاتم اصم مریدان را گفت: هر که را از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ او، از مریدان نیست.

این سخن با بایزید گفتند. بایزید گفت: من می گویم که مرید من آن است که بر کناره دوزخ بایستند و هر که را به دوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و به جای او خود به دوزخ رود.

گفتند: چرا بدین فضل که حق با تو کرده است خلق را به خدای خوانی؟

گفت: کسی را که او خود بند کرد بایزید چون تواند که بردارد؟

بزرگی پیش بایزید رفت. او را دید، سر به گریبان فکرت فرو برده، چون سر بر آورد گفت: ای شیخ! چه کردی؟

گفت: سر به فنای خود فرو بردم، و به بقای حق بر آوردم.

یک روز خطیب بر منبر این آیت بر بخواند: ما قدروا الله حق قدره. چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد. چون به هوش آمد گفت: چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می‌آوردی تا دعوی معرفت تو کند؟

مریدی شیخ را دید که می‌لرزید. گفت: یا شیخ! این حرکت تو از چیست؟

شیخ گفت: سی سال در راه صدق قدم باید زد، و خاک مزابل به محاسن باید رفت و سر برزانوی اندوه باینهاد تا تحرک مردان بدانی. به یک دو روز که از پس تخته برخاستی می‌خواهی که به اسرار مردان واقف شوی؟

نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شده بود، و نزدیک بود که شکسته شوند. از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب!

در حال از جانب خراسان آتشی بیامد. چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت. نقل است که مردی پیش شیخ آمد. شیخ سرفرو برده بود. چون برآورد، آن مرد گفت: کج بودی؟ گفت: به حضرت آن مرد.

گفت: من به حضرت بودم و تو را ندیدم.

شیخ گفت: راست می‌گویی. من درون پرده بودم و تو بیرون. و بیرونیان درونیان را نبینند.

گفت: هرکه قرآن نخواند، و به جنازه مسلمان حاضر نشود، و به عیادت بیماران نرود، و یتیمان را نپرسد، و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است.

یکی شیخ را گفت: دل صافی کن تا با تو سخنی گویم.

شیخ گفت: سی سال است تا از حق دل صافی می‌خواهم، هنوز نیافته‌ام. به یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم؟

و گفت: خلق پندارند که راه به خدای روشنتر از آفتاب است، و من چندین سال است تا از او می‌خواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده گرداند و نی شود.

نقل است که آن روز که بلایی بدو نرسیدی گفتی: الهی! نان فرستادی، نان خورش می‌باید. بلایی فرست تا نان خورش کنم.

روزی بوموسی از شیخ پرسید: بامدادت چون است؟

گفت: مرا نه بامداد است و نه شبانگاه.

و گفت به سینه ما آوازی دادند که: ای بایزید! خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پراست. اگر ما را می‌خواهی چیزی بیاور که ما را نبود.

گفتم: خداوندا! آن چه بود که تو را نباشد؟

گفت: بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی.

و گفت: به صحرا شدم عشق باریده بود. و زمین تر شده بود. چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد.

و گفت: از نماز جز ایستادگی تن ندیدم، و از روزه جز گرسنگی ندیدم. آنچه مراست از فضل اوست، نه از فعل من.

پس فت: به جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از هر دو کون است، لکن بنده نیکبخت آن بود که می‌رود، ناگاه پای او به گنجی فرورود و توانگر گردد.

و گفت: هر مرید که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد، و برای او با او سخن گفت.

نقل است که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی، و چون در ذات حق سخن گفتی از جای برفتی، و در جنبش آمدی. و گفتی: آمد، آمد! و به سرآمد.

شیخ مردی را دید که می‌گفت: عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند. یعنی عجب بود که بر جای بماند

نقل است که از او پرسیدند: این درچه به چه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی؟

گفت: شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می‌تافت. جهان آرمیده و حضرتی دیدم که هیجده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره ای نمود.

شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد. گفتم خداوند! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی و چنین تنهایی؟

هاتفی آواز داد: درگاه خالی نیه از آن است که کسی نمی‌آید، از آن است که ما نمی‌خواهیم! که هر ناشسته رویی شایسته ی این درگاه نیست. نیت کردم که جمله خلائق را بخواهم. باز خاطری آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه السلام. ادب نگاه داشتم. خطابی شنیدم که: بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدم. چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید.

در پیش امام جعفر ابونصر فشیری گفتند: بایزید چنین حکایت فرموده است که من دوش خواستم از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران برجرایم خلق اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت به حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت، که مقام صاحب شریعت است - در تصرف خویش آرم، ادب نگاه داشتم.

فشیری گفت: بهذی الهمة نال مانال. بایزید

بدین همت بلند در اوج شرف به پرواز رسیده است.

نقل است که شیخ گفت: اول بار که به خانه خداوند رفتم، خانه دیدم، دوم بار که به خانه رفتم خداوند خانه دیدم، سوم بار نه خانه و نه خداوند خانه، یعنی در حق گم شدم. که هیچ کس نمی‌دانستم، که اگر می‌دیدم حق می‌دیدم، و دلیل بر این سخن آن است که یکی به در خانه بایزید شد، و آواز داد.

شیخ گفت که را می‌طلبی؟

گفت: بایزید را؟

گفت: بیچاره بایزید! سی سال است تا من بایزید را می‌طلبم، نام و نشانش نمی‌یابم.

این سخن با ذوالنون گفتند. گفت: خدای برادرم را - بایزید - بیامرزاد که با جماعتی که در خدای گم شده اند گم شده است.

نقل است که بایزید را گفتند: از مجاهده خود ما را چیزی بگوی!

گفت: اگر از بزرگتر گویم، طاقت ندارید. اما از کمترین بگویم. روزی نفس را کاری بفرمودم، حرونی کرد. یعنی فرمان نبرد. یک سالش آب ندادم. گفتم: یا نفس تن در طاعت ده یا در تشنگی جان بده.

و گفت: چه گویی در کسی که حجاب او حق است؟ یعنی تا او می‌داند که حق است حجاب است. او می‌باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود.

و در استغراق چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بودتا از وی جدا نشده بود. هر روز که شیخ او را خواندی گفتی: ای پسر! نام تو چیست؟

روزی مریدی گفت: ای شیخ! مرا افسوس می‌کنی! بیست سال است تا در خدمت تو می‌باشم و هر روز نام من می‌پرسی؟

شیخ گفت: ای پسر! استهزا نمی‌کنم. لکن نام او آمده و همه نامها از دل من برده، نام تو یاد می‌گیرم و باز فراموش می‌کنم.

نقل است که گفت: در همه عمر خویش می‌پایدم که یک نماز کنم که حضرت او را شاید و نکردم. شبی از نماز خفتن تا وقت صبح، چهار رکعت نماز می‌گزاردم. هر بار که فارغ شدمی. گفتمی به از این باید نزدیک بود که صبح بدمد و تریباوردم و گفتم: الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود. در خور بایزید است. اکنون تو را بی نماز بسیار اند، بایزید را یکی از ایشان گیر.

و گفت: بعد از ریاضات - چهل سال - شبی حجاب برداشتند. زاری کردم که راهم دهید. خطاب آمدم که با کوزه ای که تو داری و پوستینی تو را بار نیست.

کوزه و پوستین بینداختم. ندایی شنیدم که یا بایزید! با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهدت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت. تا شما که چندین علایق به خود باز بسته اید و طریقت را دانه دام هوای نفس ساخته اید کلا و حاشا که هرگز بار یابید. نقل است که کسی گوش میداشت وقت سحرگاهی تا چه خواهد کرد یکبار دیگر گفت الله و بیفتاد و خون از وی روان شد گفتند این چه حالت بود گفتند آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی.

نقل است که شبی بر سرانگشتان پای بود از نماز خفتن تا سحر گاه و خادم آن حال مشاهده می‌کرد و خون از چشم شیخ بر خاک می‌ریخت. خادم در تعجب ماند. بامداد از شیخ پرسید: آن چه حال بود، ما را از آن نصیبی کن.

شیخ گفت: اول قدم که رفتم، به عرش رفتم. عرض را دیدم چون گرگ لب آلوده و تهی شکم. گفتم ای عرش به تو نشانی می‌دهند که الرحمن علی العرش استوی. بیا تا چه داری.

گفت: چه جای این حدیث است که ما را نیز به دل تو نشانی می‌دهند که انا عند المنکسر قلوبهم. اگر آسمانیانند از زمینیان می‌جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می‌طلبند. اگر جوان است از پیر می‌طلبند و اگر پیر است از جوان می‌طلبند و اگر خراباتی است از زاهد می‌طلبند. اگر زاهد است از خراباتی می‌طلبند.

و گفت چون به مقام قرب رسیدم گفتند: بخواه!

گفتم: مرا خواست نیست، هم تو از بهر ما بخواه.

گفتند: بخواه.

گفتم: تو را خواهم و بس.

گفتند: تا وجود بایزید ذره ای می‌ماند. این خواست محال است دع نفسک و تعال.

گفتم: بی زلت باز نتوانم گشت. گستاخی خواهم کرد.

گفتند: بگوی.

گفتم: بر همه خلائق رحمت کن.

گفتند: باز نگر!

باز نگرستم، هیچ آفریده ندیدم، الا او را شفيعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه تر از خود دیدم. پس خواموش شدم. بعد از آن گفتم: بر ابلیس رحمت کن!

گفتند: گستاخی کردی! برو که او از آتش است، آتشی را آتش باید. تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری.

نقل است که گفت: حق تعالی مرا دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد. من قبول نکردم. مرا گفت: ای بایزید! چه می‌خواهی؟

گفتم: آنک هیچ نخواهم.

و چون کسی از وی دعائی خواستی، گفتم: خداوند! خلق تواند و تو خالق ایشان. من در میانه کیستم که میان تو و خلق واسطه باشم. با خود گفتم او دانای اسرار است مرا با این فضولی چه کار و یکی پیش شیخ آمد و گفت: مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود.

گفت: دو حرف یاد گیر! از علم چندینت بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است و هر چه می‌کنی می‌بیند؛ و بدانی که خداوند از عمل تو بی نیاز است.

و یک روز شیخ می‌رفت. جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و می‌گفت: قدم بر قدم مشایخ چنین نهند. و پوستینی در بر شیخ بود. گفت: یا شیخ پاره ای از این پوستین به من ده تا برکت تو به من رسد.

شیخ گفت: اگر تو پوست بایزید در خود کثی سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی.

و یک روز شوریده ای را دید که می‌گفت: الهی! در من نگر.

شیخ گفت: از سر غیرت و غلبات وجد که نیکو سر و رویی داری، که در تو نگرند؟

گفت: ای شیخ! آن نظر از برا آن می‌خواهم تا سر و رویم نیکو شود.

شیخ را از آن سخن عظیم خوش آمد. گفت: راست گفتمی.

نقل است که یک روز سخن حقیقت می‌گفت و لب خویش می‌مزید و می‌گفت: هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی.

نقل است که گفت: هفتاد زنار از میان گشادم یکی بماند. هر چند جهد کردم که گشاده شود، نمی‌شد. زاری کردم و گفتم: الهی قوت ده تا این نیز بگشایم. آوازی آمد که: همه زنارها گشادی. این یکی گشادن کار تو نیست.

و گفت: به همه دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست نیاز نکوفتم نگشادند؛ و به همه زبانها بار خواستم تا به زفان اندوه باز نخواستم باز ندادند، به همه قدمها به راه او برفتم تا به قدم دل نرفتم به منزلگاه عزت نرسیدم.

و گفت: سی سال بود تا من می‌گفتم چنین کن و چنین ده، و چون به قدم اول معرفت رسیدم، گفتم: الهی تو مرا باش و هر چه می‌خواهی کن.

و گفت: سی سال خدای را یاد کردم. چون خاموش شدم، بنگریستم حجاب من ذکر من بود.

و گفت: یکبار به درگاه او مناجات کردم. و گفتم: کیف الوصول الیک. ندایی شنیدم که: ای بایزید! طلق نفسک ثلثا ثم قل الله. نخست خود را سه طلاق ده، و آنکه حدیث ما کن.

و گفت: اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم. از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا الست بر بکم. گفته است، و جمله را در شور آورده. از بلی گفتن جمله شورها که در سر آسمان و زمین است از شوق الست است.

پس گفت: بعد از آن خطاب آمد که: جواب شنو! روز شمار، هفت اندامت ذره ذره گردانیم و به هر ذره دیداری دهیم. گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهادیم.

و گفت: اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع به مادهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق او از میان جان ما برآید ندهیم بل که یک نفس که به درد او برآیم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم.

و گفت: اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و ناله کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند.

و گفت: کسانی که پیش از ما بوده اند هرکسی به چیزی فروآمده اند. ما به هیچ فرو نیامده ایم. و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره صفات ما به صحرا آید هفت آسمان و زمین درهم اوفتند.

و گفت: او خواست که ما را ببیند و ما نخواستیم که او را ببینیم. یعنی بنده را خواست نبود.

و گفت: چهل سال روی به خلق کردم و ایشان را به حق خواندم، کسی مرا اجابت نکرد. روی از ایشان بگردانیدم چون به حضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم. یعنی عنایت حق در خلق بیش از عنایت خود دیدم. آنچه می خواستم حق تعالی به یک عنایت آن همه را بیش از من به خود رسانید.

و گفت: از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست. پس نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان بود.

و گفت: از خدای بس بخدای رفتم، تا ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی به مقام الفناء فی الله رسیدم.

و گفت: چند هزار مقام از پس کردم، چون نگه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم. یعنی به معنی الله که ان کنه است راه نیست.

و گفت: حق تعالی سی سال آینه من بود، اکنون من آینه خودم. یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود، چون من نماندم حق تعالی آینه خویش است. اینک بگویم که آینه خویشم. حق است که به زبان من سخن گوید و من در میان ناپدیدم.

و گفت: سالها بر این درگاه مجاور بودم، به عاقبت حیرت دیدم و جز حیرت نصیب ما نیامد.

و گفت: به درگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود. اهل دنیا به دنیا مشغول بودند و محجوب، و اهل آخرت به آخرت، و مدعیان به دعوی، و ارباب طریقت و تصوف قومی به اکل و شرب و گریه، و قومی به سماع و رقص، و آنها که مقدمان راه بودند و پیروان سپاه بودند، در بادیه ی حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرق شده.

گفت: مدتی گرد خانه طواف می کردم، چون به حق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف می کرد.

گفت: شبی دل خویش می طلبیدم و نیافتم. سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید! به جز از ما چیزی دیگری می طلبی! تو را با دل چه کار است؟

و گفت: مردانه آن است که بر بی چیزی رود، مرد آن است که هر جا که باشد هر چه خواهد پیش آید، و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود.

و گفت: حق مرا به جایی رسانید که خلائق بجملگی در میان دو انگشت خود بدیدم.

و گفت: مرید را حلاوت طاعت دهند، چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد.

و گفت: کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود.

و گفت: اگر بدل خلائق مرا به آتش بسوزانند من صبر کنم، از آنجا که منم محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم، و اگر گناه من و از آن همه خلائق بیامرزد از آنجا که صفت رافت و رحمت اوست هنوز بس کاری نباشد.

و گفت: توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار. یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه.

و گفت: کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت.

و گفت: علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید.

و گفت: دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم. چون زحمات از میانه برداشتم انس به بقای لطف حق داشتم.

و گفت: خدای را بندگانند که اگر بهشت با همه زینتها بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ.

و گفت: عابد به حقیقت و عامل به صدق آن بود که به تیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنای او در محبت حق ناچیز شود، آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود.

و گفت: نه خداوند تعالی برضاء خویش بندگان را به بهشت می برد گفتند دلی گفت چون رضای خود به کسی دهد آنکس بهشت را چه کند؟

و گفت: یکی زره حلاوت معرفت در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلی.

و گفت: یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز گرداند و بسی عاجزان را به مردی رساند.

و گفت: اگر توانید به سرقاعده فنای اول بازروید تا بدین حدیث رسید، و اگر نه این همه صلاح و زهد بادست که بر شما میزند.

و گفت: خدای شناسان ثواب بهشت است و بهشت وبال ایشان.

و گفت: گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادری مسلمان.

و گفت: دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است، و دوستی حق اهل معرفت را نور در نور.

و گفت: در معاینه کار نقد است اما در مشاهده نقد نقد است.

و گفت: عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است.

و گفت: چون عارف خاموش بود مرادش آن بود که باحق سخن گوید، و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند به حق نگیرد. و چون سر به زانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری انس که به خدای دارد.

و گفت: سوار دل باش و پیاده تن.

و گفت: علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او.

و گفت: هر که به حق مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارند و او خود به هر دو سرای سرفرونیار.

و گفت: عشق او درآمد و هر چه دون او بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است.

و گفت: کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق.

و گفت: فردا اهل بهشت به زیارت روند، چون بازگرداند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورت اختیار کرد او را به زیارت راه ندهند.

و گفت: بنده را هیچ به از آن نباشد که بی هیچ باشد. نه زهد دارد و نه علم و نه عمل، چون بی همه باشد، با همه باشد.

و گفت: این قصه را الم باید که از قلم هیچ نیاید.

و گفت: عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی او بپوید که معارف نماند، و عارف برسد. پس معارف از عارف نیابت دارد، و عارف به معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد.

و گفت: طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم به معلوم شود و از خبر به مخبر. اما هر که از برای مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد، هر روز دورتر باشد، و از او مهجورتر گردد.

و گفت: دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد.

و گفت: از جویهای آب روان آواز می‌شنوی که چگونه می‌آید که چون به دریا رسد ساکن گردد و از درآمدن و بیرون شدن او در دریا را نه زیادت بود و نه نقصان.

و گفت: او را بندگانند. اگر ساعتی در دنیا از وی محبوب مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند. یعنی چون محبوب مانند نابود کردند؛ و نابود عبادت چون کند؟

و گفت: هر که خدای را داند زبان به سخنی دیگر جز یاد حق نتواند گشاد.

و گفت: کمترین چیزی که عارف را واجب آمد آن است که از مال و ملک تبرا کند، و حق این است که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد.

و گفت: ثواب عارفان از حق، حق باشد.

گفت: عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشند با ذرایر بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فریشتة مقرب، چون جبرائیل و میکائیل - قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند، او در جنب وجود و معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از درآمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد، و اگر به خلاف این بود مدعی بود نه عارف.

و گفت: عارف معروف را ببیند و عالم با عالم نشیند. عالم گوید: من چه کنم؟ عارف گوید او چه کند؟

و گفت: بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد، و با این همه که اهل محبت به محبت مهجورند، کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب و مطلوب اند، و از طلبگاری و دوستداری خود فارغ اند. مغلوب مشاهده معشوق اند، که بر عاشق عشق خود دیدن توانا است، و در مقابله مطلوب به طلبگاری خود نگرستن در راه محبت طغیان است.

و گفت: حق بر دل اولیای خود مطلع گشت، بعضی از دلها دید که بار معرفت او نتوانست کشید، به عبادتش مشغول گردانید.

و گفت: بار حق جز بارگیران خاص بر ندارند که مذل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده.

و گفت: کاشکی خلق به شناخت خود توانندی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی.

و گفت: جهد کن تا یک دم به دست آری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نبینی. یعنی تا بدان دم همه عمر توانگر نشینی.

و گفت: علامت آنکه حق او را دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهد: سخاوتی چون سخاوت دریا؛ و شفقتی چون شفقت آفتاب، و تواضعی چون تواضع زمین.

و گفت: حاجیان به قالب گرد کعبه طواف کنند، بقا خواهند؛ و اهل محبت بقلوب گردند گرد عرش و لقا خواهند.

و گفت: در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند.

و گفت: هر که را برگزیند فرعونی را بدو گمارند تا او را می رنجاند.

و گفت: این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است. درون پرده خاموشی و سکونت و آرام است.

و گفت: این دلیری چندان است که خواجه غایت است از حضرت حق، و عاشق خود است. چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است.

و گفت: صحبت نیکان به از کار نیک، و صحبت بدان بتر از کار بد.

و گفت: همه کارها در مجاهده باید کرد، آنگاه فضل خدای دیدن نه فعل خویش.

و گفت: هر که خدای را شناخت او را با سوال حاجت نیست و نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیابد.

و گفت: عارف آن است که هیچ چیز مشرب گاه او تیره نگرداند، هر کدورت که بدو رسد صافی گردد.

و گفت: آتش عذاب آنکس راست که خدای را نداند، اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند.

و گفت: هر روز هزار کس در این راه آیند. شبانگاه از ایمان بر آیند.

و گفت: هر چه هست در دو قدم حاصل آید، که یکی بر نصیبهای خود نهد، و یکی بر فرمانهای حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر برجای آن بدارد.

و گفت: هر که ترک هوا گفت به حق رسید.

و گفت: هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او را بود، زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست.

و گفت: هر که به حق عارف است جاهل است و هر که جاهل حق است عارف است.

و گفت: عارف طیار است و زاهد سیار است.

و گفت: هر که خدای را شناخت عذابی گردد بر آتش، و هر که خدای را ندانست آتش بر او عذاب گردد، و هر که خدای را شناخت بهشت را ثوابی گردد، و بهشت بر او و بالی گردد.

و گفت: عارف به هیچ چیز شاد نشود، جز به وصال.

و گفت: که نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان.

و گفت: آنچه روایت می‌کنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفتند خدایا! ما را از امت محمد گردان، گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی ریاست جوی کردند؟ کلاو حاشا بل، که ایشان در این امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بر تحت ثری بود و سرهای ایشان از اعلی علیین برگزیده و ایشان در میان گم شده.

و گفت: حظ اولیا در تفاوت درجات از چهار نامست، و قیام هر فرقتی از ایشان به نامی است از نامهای خدای و آن قول خدای است هو الاول والآخر والظاهر والباطن. هرکه را حظ او از این نامها زیادت تر بود به ظاهر عجایب قدرت وی نگرانتر بود و هرکه را حظ او از این نامها باطن بود، نگران بود بدانچه رود از انوار و اسرار و هرکه را حظ او از این نامها اول بود، شغل او بدان بود که اندر سبقت رفته است، و هرکه را حظ او از این نامها آخر بود شغل او به مستقبل بسته بود با آنچه خواهد بود، و هرکس را ازین کشف بر قدر طاقت او بود.

و گفتند: اگر همه دولتها که خلائق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بی دولتی در راهتان افتد نومید مگردید که کار خدای کن فیکون بود و هرکه به خود فرونگرد و عبادت خویش خالص ببندد و از صفای کشف خود حسابی برتواند گرفت، و نفس خود را اخبت النفوس نبیند او از هیچ حساب نیست.

و گفت: هرکه دل خود را مرده گرداند به کثرت شهوات، او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن کنند؛ و هرکه نفس خود را بمیراند به باز ایستادن از شهوات، او را در کفن رحمت پیچند، و در زمین سلامت دفن کنند.

و گفت: به حق نرسید آنکه رسید، مگر به حفظ حرمت. و از راه نیفتاد. آنکه از راه افتاد، مگر به ترک حرمت کردن.

و گفت: هرگز این حدیث را به طلب نتوان یافت، اما جز طالبان نیابند.

و گفت: چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود و چون خاموش بود دریایی شود پر در.

و گفت: یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که می‌نمایی.

و گفت: هرکه را ثواب خدای به فردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدت در حال حاصل است.

گفت: علم غدر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب. پس کی خواهی یافت چیزی که می‌طلبی؟

و گفت: قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است.

و گفت: نفس صفتی است که هرگز نرود جز به باطل.

و گفت: حیات در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر.

و گفت: شوق دار الملک عاشقان است. در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده است، و تیغی از هول هجران کشیده، و یک شاخ نرگس وصال بردست رجا داده، و در هر نفسی هزار سربدان تیغ بردارند.

و گفت: هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس غضاً طریاً است که دست هیچ امل بدو نرسیده است.

و گفت: معرفت آن است که بشناسی که حرکات و سکانات خلق به خدای است.

و گفت: توکل زیستن را به یک روز باز آوردن است و اندیشه فردا با که انداختن.

و گفت: ذکر کثیر نه به عدد است لکن به حضور بی غفلت است.

و گفت: محبت آن است که بسیار خود را اندک شمرد و اندک حق بسیار دانی.

و گفت: محبت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری.

و گفت: اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید و توحید.

و گفت: گرسنگی ابری است که جز باران حکمت نباراند.

و گفت: دورترین خلاق بحق آن باشد که اشارت پیش کند.

و گفت: نزدیک ترین خلاق به حق آن است که بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد.

و گفت: فراموشی نفس یاد کردن حق است و هر که حق را به حق شناسد زنده گردد، و هر که حق را به خود شناسد فانی گردد.

و گفت: دل عارف چون چراغی است در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد، او را از تاریکی چه باک.

و گفت: هلاک خود در دو چیز است. یکی خلق را حرمت نداشتن، و یکی حق را منت نداشتن.

گفتند: فریضه و سنت چیست؟ گفت: فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا.

نقل است که مریدی به سفری می‌رفت. شیخ را گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: به سه خصلت تو را وصیت کنم. چون با بدخویی صحبت داری، خوی بد او را با خوی نیک خود آر تا عیشت مهیا و مهنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن، بعد از آن، آنکس را که حق دل او بر تو مهربان کرد و چون بلایی به تو روی نهد به عجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد.

پرسیدند از زهد گفت: زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم. روز اول در دنیا، روز دوم در آخرت، روز سوم از آنچه غیر خدا است. هاتقی آواز داد که ای بایزید! تو طاقت ما نداری. گفتیم: مراد من این است. به گوش من آمد که یافتی. یافتی.

و گفت: کمال رضای من از او تا حدی است که اگر بنده ای را جاوید به علیین برآرد و مرا به اسفل السافلین جاوید فرو برد من راضیتر باشم از آن بنده.

پرسیدند که بنده به درجه ی کمال کی رسد؟

گفت: چون عیب خود را بشناسد و همت خلق بردارد، آنگاه حق او را بر قدر و همت وی و به قدر دوری از نفس خود به خویش نزدیک گرداند.

گفتند: ما را زهد و عبادت می‌فرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی‌کنی. شیخ نعره ای بزد و گفت: زهد و عبادت از من شکافته اند.

پرسیدند: که راه حق چگونه است؟

گفت: تو از راه برخیز که به حق رسیدی.

گفتند: به چه به حق توان رسید؟

گفت: به کوری و کری و گنگی.

گفتند: بسیار سخنهای پیران شنیدم. هیچ سخن عظیمتر از آن سخن تو نیست.

گفت: ایشان در بحر صفای معاملات گفتند، و من از بحر صفای منت می‌گویم. ایشان آمیخته می‌گویند، من خالص می‌گویم. آمیخته آمیخته را پاک نکند. ایشان گفتند تو و ما؛ و من می‌گویم تو بر تو.

یکی وصیت خواست. گفت: بر آسمان نگر!

نگه کرد گفت: می‌دانی این که آفریده است؟

گفت: دانم.

گفت: آنکس که آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است. از او بر حذر باش.

یکی گفت: این طالبان از سیاحت نمی‌آسایند.

گفت: آنچه مقصود است، مقیم است نه مسافر. مقیم را طلبیدن محال بود در سفر.

گفتند: صحبت با که داریم؟

گفت: آنکه چون بیمار شوی تو را باز پرسد و چون گناهی کنی توبه پذیرد، و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود.

یکی گفت: چرا امشب نماز نمی‌کنی؟

گفت: مرا فراغت نماز نیست. من گرد ملکوت می‌گردم. و هر کجا افتاده ای است دست او می‌گیرم. یعنی کار در اندرون خود می‌کنم.

گفتند: بزرگترین نشان عارف چیست؟

گفت: آنکه با تو طعام می‌خورد و از تو می‌گریزد و از تو می‌خرد و به تو می‌فروشد و دلش در حضایر قدس پشت به بالش انس باز نهاده باشد.

و گفت: عارف آن است که در خواب جز خدای نبیند و با کس جز از وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید.

پرسیدند از امر به معروف و نهی از منکر. گفت: در ولایتی باشید که در وی امر معروف و نهی از منکر نباشد که هر دو در ولایت خلق است. در حضرت وحدت نه امر معروف است و نه نهی منکر باشد.

گفتند: مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است؟

گفت: آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق، و باقی شود در بساط حق بی نفس و بی خلق. پس او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده ای بود زنده و زنده ای بود مرده و محجوبی بود مکشوف بود و مکشوفی بود محجوب.

شیخ را گفتند: سهل عبدالله در معرفت سخن گوید.

گفت: سهل بر کناره دریا رفته و در گرداب افتاده.

گفتند: ای شیخ! آنکه در بحر غرق شود، حال او چون بود؟

گفت: از آنجا که دیدار خلق است تا پروای هر دو کون بود و بساط گفت و گوی در نوردد که من عرف الله کل لسانه.

گفتند: درویشی چیست؟

گفت: آنکه کسی را در کنج دل خویش پای به گنجی فرو شود و آن را رسوای آخرت گویند، در آن گنج گوهری یابد، آن را محبت گویند. هرکه آن گوهر یافت او درویش است.

گفتند: مرد به خدای کی رسد؟

گفت: ای مسکین! هرگز رسد.

گفتند: به چه یافتی آنچه یافتی!

گفت: اسباب دنیا راجع کردم و به زنجیر قناعت بستم و در منجیق صدق نهادم و به دریای ناامیدی انداختم.

گفتند: عمر تو چند است؟

گفت: چهار سال.

گفتند: چگونه؟

گفت: هفتاد سال بود تا در حجب دنیا بودم اما چهار سال است تا او را می‌بینم، چنانکه مپرس، و روزگار حجاب از عمر نباشد.

احمد خضرویه شیخ را گفت به نهایت توبه نمی‌رسم.

شیخ گفت: نهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حق است. مخلوقی به دست تواند آوردن؟

پرسیدند از نماز. گفت: پیوستن است و پیوستن نباشد. مگر بعد از گسستن.

گفتند: راه به خدای چگونه است؟

گفت: غایب شو از راه و پیوستی به الله.

گفتند: چرا مدح گرسنگی می‌گویی؟

گفت: اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلیٰ نگفتی.

و گفت: هرگز متکبر بوی معرفت نیابد.

گفتند: نشان متکبر چیست؟

گفت: آنکه در هژده هزار عالم نفسی ببند خبیث تر از نفس خویش.

گفتند: بر سر آب می‌روی؟

گفت: چوب پاره بر آب برود.

گفتند: در هوا می‌پری؟

گفت: مرغ در هوا می‌پرد.

گفتند: به شبی به کعبه می‌روی؟

گفت: جادویی در شبی از هند به دماوند می‌رود.

گفتند: پس از مردان چیست؟

گفت: آنکه دل در کس نبندد به جز خدای.

گفتند: در مجاهده ها چون بودی؟

گفت: شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حیض دیدم.

و گفت: دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم. پیش حضرت بایستادم، گفتم: بارخدا! جز از تو کس ندارم و چون تو را دارم همه دارم. چون صدق من بدانست. نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت.

و گفت: حق تعالی امر و نهی فرمود. آنها که فرمود او را نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی را.

و گفت: چندان یادش کردم که جمله خلفان یادش کردند تا به جایی که یاد کرد من یاد کردم او شد. پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد. دگر باره ناختن آورد و مرا زنده کرد.

و گفت: پنداشتم که من او را دوست می‌دارم. چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود.

و گفت: هرکسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای بر غرقه گشتم. یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم.

و گفت: مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده ای علم گرفتیم که هرگز نمیرد. همه به حق گویند و من از حق گویم. لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود، یعنی علم تعلیم ظاهر.

و گفت: نفس را به خدای خواندم اجابت نکرد ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت.

و گفت: دلم را به آسمان بردند، گرد همه ملکوت بگشت و باز آمد. گفتم: چه آوردی؟ گفت: محبت و رضا که پادشاه این هردو بودند.

و گفت: چون حق را به علم خویش دانستم، گفتم اگر به کفایت او تو را بس نیست به کفایت هیچ کس تو را بسنده نبود، تا جوارح را در خدمت آوردم. هرگه که یکی کاهلی کردی به دیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد.

و گفت: خواستم تا سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست. هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند.

و گفت: سالهاست تا نماز می‌کنم و اعتقاد در نفس به هر نمازی آن بوده است که گبرم و زتار بخواهم برید.

و گفت: کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم در پاکی.

و گفت: اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد.

و گفت: اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر دارم از آنکه گویند چرا کردی. یعنی هرچه کنم در وی منی من بود و منی شرک است و شرک بدتر از گناه است، مگر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم.

و گفت: خدای تعالی بر اسرار خلق مطلع است به هر سر که نگرد خالی بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند.

و گفت: ای بسا کسا که به مانزدیک است و از مادور است و ای بسا کسی که از ما دور است و به ما نزدیک است.

و گفت: در خواب دیدم که زیادت می‌خواستم از حق تعالی. پس از توحید بیدار شدم، گفتم: یارب! زیادت نمی‌خواهم بعد از توحید.

و گفت: حق را به خواب دیدم، مرا گفت: یا بایزید! چه می‌خواهی؟ گفتم: آن می‌خواهم که تو می‌خواهی. فرمود که من تو را ام چنانکه تو مرانی.

و گفت: حق را به خواب دیدم. پرسیدم که راه به تو چونست. گفت: ترک خود گوی که به من رسیدی.

و گفت: خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام. اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاک شوند.

و گفت: مثل من چون مثل دریاست که آن را نه عمق پدید است نه اول و آخر پیداست.

و یکی از وی سؤال کرد: که عرش چیست؟ گفت منم.

و گفت: کرسی چیست؟ گفت: منم.

و گفت: لوح و قلم چیست؟ گفت: منم.

گفتند: خدای را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین. گفت: آن همه منم.

گفتند: می‌گویند که خدای را بندگان اند بدل جبرائیل و میکائیل و اسرافیل. گفت: آن همه منم.

مرد خاموش شد. بایزید گفت: بلی! هرکه در حق محو شد و به حقیقت هرچه هست رسید، همه حق است. اگر آنکس نبود حق همه را بیند عجب نبود. والله اعلم واحکم.

معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

این را بیاریم و ختم کنیم.

شیخ گفت: به چشم یقین در حق نگریستم. بعد از آنکه مرا از همه موجودات به درجه استغنا رسانید و به نور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد، و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد. من از حق بر خود نگرستم و در اسرار و صفات خویش تأمل کردم. نور من در جنب نور حق ظلمت بود، عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت، عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد. آنجا همه صفات بود و اینجا همه کدورت. باز چون نگاه کردم، بود خود به نور او دیدم، عزت خود از عظمت و عزت او دانستم. هرچه کردم به قدرت او توانستم کرد. دیده قالبم هرچه یافت از او یافت. به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بود، نه از من. و من پنداشته بودم که منش می‌پرستم.

گفتم: بار خدایا این چیست؟

گفت: آن همه منم و نه غیر من. یعنی مباشر افعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید. پس دیده من از واسطه دیدن او از من دیده بردوخت و نگرش به اصل کار و هویت خویش در آموخت، و مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقای خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من به من نمود، لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود. از حق به حق نگاه کردم و حق را به حقیقت دیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش بیاکندم و زبان نیاز در کام تا مرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم - بی آلت، مدتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول به دست توفیق برفتم. حق را بر من بخشایش آمد. مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشمم از نور خود بیافرید. همه موجودات را به حق دیدم. چون به زبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی به دست آوردم و به نور او بدو نگریستم، گفت ای همه بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و ببود خویش از تو مستغنی نشوم، و

تویی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم، و به تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود گویم.

گفت: اکنون شریعت را گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت به نزد ما مشکور باشد.

گفتم: از آنجا که مرا دین است و دلم را یقین است تو اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه رهی، و اگر مذمت کنی تو از عیب منزهی.

مرا گفت: از که آموختی؟

گفتم: سایل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید، و هم مجاب است و هم مجیب.

چون ضیاء سر من بدید، پس دل من ندا از رضای حق بشنید، و رقم خشنودی بر من کشید، و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت درگذرانید. دانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افکنم.

گفت: هر چه خواهی بخواه.

گفتم: تو را خواهم که از فضل فاضلتی و از کرم بزرگتری و از توبه تو قانع گشتم، چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم، از خودم بازمدار، و آنچه ما دون توست در پیش من میار.

زمانی مرا جواب نداد، پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت: حق می‌گویی و حقیقت می‌جویی، از آنچه حق دیدی و حق شنیدی.

گفتم: اگر دیدم به تو دیدم، و اگر شنیدم به تو شنیدم. نخست تو شنیدی. باز من شنیدم. و بروی ثناها گفتم. لاجرم از کبریا مرا بردار تا در میادین عز او می‌پریدم و عجایب صنع او می‌دیدم. چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا به قوت خود قوی گردانید و به زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد، و درسرای توحید بر من گشاد. چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد، دویی برخاست و گفت: رضای ما آن است که رضای توست و رضای تو آن است که رضای ماست سخن تو آرایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد.

پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید. از کوره امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت: لمن الملك. گفتم: تو را. گفت: لمن الحكم. گفتم: تو را. گفت: لمن الاختیار. گفتم: تو را. چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه برآوردی. به نظر قهاری به واسطه جباری به من نگریست. نیز از من کسی اثری ندید. چون در مستی خویش خود را به همه وادیها در انداختم و به آتش غیرت تن را بر همه بوته‌ها بگذاختم و اسب طلب در فضای صحرا بتاختم، به از نیاز صیدی ندیدم، و به از عجز چیزی نیافتم. و روشنتر از خاموشی چراغی ندیدم. و سخن به از بی سخن نشنیدم. ساکن سرای سکوت شدم و صدره صابری در پوشیدم تا کار به غایت رسید. ظاهر و باطن مرا از علت بشریت خالی دید. فرجه ای از فرج در سینه ظالمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد. لاجرم اکنون زبانی از لطف صمدانی است و دلم از نور ربانی است و چشمم از صنع یزدانی است. به مدد او می‌گویم. و به قوت او می‌گیرم. چون بدو زنده ام هرگز نمی‌رم. چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبادت من ابدی است. زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است. نه از خود می‌گویم تا محدث باشم یا به خود می‌گویم تا مذكر باشم. زبان را او می‌گرداند آنچه خواهد و من در میان ترجمانی ام. گوینده به حقیقت او است نه منم. اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت: که خلق می‌خواهند که تو را ببینند.

گفتم: من نخواهم که ایشان را ببینم. اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من تو را خلاف نکنم. مرا به وحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببیند و در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم.

این مراد به من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در گذرانید. پس گفتم: پیش خلق من آی!

یک قدم از حضرت بیرون نهادم. به قدم دوم از پای در افتادم. ندایی شنیدم که دوست مرا باز آید که او بی من نتواند بودن، و جز به من راهی نداند.

و گفتم: چون به وحدانیت رسیدم و آن اول لحظت بود که به توحید نگرستم، سالها در آن وادی به قدم افهام دویدم تا مرغی گشتم. چشم از یگانگی، بر او از همیشگی. در هوای چگونگی می پریدم. چون از مخلوقات غایب گشتم. گفتم: به خالق رسیدم. پس سر از وادی ربوبیت بر آوردم. کاسه ای بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی او سیراب نشدم. پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت. چون نود هزار سال به سر آمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم. پس چهار هزار بایده بریدم و به نهایت رسیدم. چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه انبیا. پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست. چون نیک نگه کردم سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم. پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیا است، نهایت انبیا را غایت نیست. پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و به هیچ التفات نکرد و هرچه در پیش او آمد طاقت آن نداشت و به جان هیچ پیغمبر نرسید، الا که سلام کرد، چون به جان مصطفی علیه السلام رسید. آنجا صد هزار دریای آتشین دید بی نهایت، و هزار حجاب از نور که اگر به اول دریا قدم نهادمی بسوختمی و خود را به باد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم. هر چند خواستم تا میخ طناب خیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم. با آنکه به حق رسیدم زهره نداشتم به محمد رسیدن. یعنی هر کس بر قدر خویش به خدای تواند رسید که حق با همه است. اما محمد در پیششان در حرم خاص است.

لاجرم تاوادی لاله الا الله قطع نکنی به وادی محمد رسول الله نتوانی رسید، و در حقیقت هردو وادی یکی است چنانکه آن معنی که گفتم: که مرید بوتراب حق را می دید و طاقت دیدار بایزید نداشت. پس بایزید گفت: الهی! هرچه دیدم همه من بودم. با منی مرا به تو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست. مرا چه باید کرد؟

فرمان آمد که: خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ماست محمد عربی دیده را به خاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای. تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود، آنگاه سخن گوید به خلاف این و معنی این ندانند چنان که بایزید را گفتند فردای قیامت خلائق در تحت لوای محمد علیه الصلوة و السلام باشند. گفتم: به خدایی خدای که لوای من از لوای محمد زیادت است که پیغامبران و خلائق در تحت لوای من باشند. یعنی چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی دانند. صفات من در غیبت است، و آنکه در سراپرده غیب است از او سخن گفتن جهل محض است و سراسر همه غیبت است. چون کسی چنین بود، چگونه این کس، این کس بود؟ بل که این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق.

و گفتم: آن که نطق او بی یطبق و بی یسمع و بی بیصر بود. تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گوید و آن، آن بود که: لوائی اعظم من لواء محمد. بلی!

مناجاة شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

بایزید را مناجاتی است. بار خدایا! تا کی میان من و تومن و تویی بود؟ منی از میان بردار تا منیت من به تو باشد، تا من هیچ نباشم.

و گفت: الهی! تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام.

و گفت: الهی! مرا فقر و فاقه به تو رسانید و لطف تو آن را زایل نگردانید.

و گفت: الهی! مرا زاهدی نمی‌باید، و قرایی نمی‌باید، و عالمی نمی‌باید. اگر مر از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمه ای از اسرار خود گردان، و به درجه دوستان خود برسان. الهی! ناز به تو کنم و از توبه تو رسم. الهی! چه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها، و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبهها، و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد، و زبان وصف آن دوست دارم. و نداند و این قصه به سر نیامد و گفت الهی عجب نیست از آنکه من ترا من بنده عاجز و ضعیف محتاج. عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و پادشاه و مستغنی.

و گفت: خدایا! که می‌ترسم اکنون به تو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم.

نقل است که بایزید هفتاد بار به حضرت عزت قرب یافت. هر بار که باز آمدی زناری بر بستی و باز بریدی. عمرش چون به آخر آمد در محراب شد، و زناری بر بست، و پوستینی داشت باژگونه در پوشید و کلاه باژگونه بر سر نهاد، و گفت: الهی! ریاضت همه عمر نمی‌فروشم و نماز همه شب عرضه نمی‌کنم، و روزه همه عمر نمی‌گویم، و ختمهای قرآن نمی‌شمرم. و اوقات و مناجات و قربت باز نمی‌گویم. تو می‌دانی که به هیچ باز نمی‌نگرم، و این که به زبان شرح می‌دهم نه از تفاخر و اعتماد است بل که شرح می‌دهم که از هر چه کرده ام ننگ دارم و این خلعتم تو داده ای که خود را چنین می‌بینم. آن همه هیچ ننگ می‌دارم. آن همه هیچ است. همان انگار که نیست. ترکمانی ام هفتاد ساله، موی در گبری سفید کرده. از بیابان اکنون برمی‌آیم و تنگری تنگری می‌گویم. الله الله گفتن اکنون می‌آموزم، زنار اکنون می‌برم، قدم در دایره اسلام اکنون می‌زنم، زبان به شهادت اکنون می‌گردانم کار توب به علت نیست. قبول تو به طاعت نه و رد توبه معصیت نه. من هر چه کردم هبا انگاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که بسند حضرت تو نبود خط عفو بر وی کش، و گرد معصیت را از من فروشوی که من گرد پندار طاعت فروشستم.

نقل است که شیخ در ابتدا الله الله بسیار گفتی. در حالت نزع همان الله می‌گفت پس و گفت: یارب! هرگز تو را یاد نکردم، مگر به غفلت، و اکنون که جان می‌رود از طاعت تو غافل ام. ندانم تا حضور کی خواهد بود.

پس در ذکر و حضور جان بداد. آن شب که او وفات کرد بوموسی حاضر نبود. گفت: به خواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می‌بردم. تعجب کردم. بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم. شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از اطراف آمده بودند. چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه به من دهند البته به من نمی‌رسید، بی صبر شدم، در زیر جنازه رفتم، و بر سر گرفتم و می‌رفتم. و مرا آن خواب فراموش شده بود. شیخ را دیدم که گفت: یا بوموسی! اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش این جنازه بایزید است.

نقل است که مریدی شیخ را به خواب دید. گفت: از منکر و نکیر چون رستی؟

گفت: چون آن عزیزان از من سؤال کردند: شما را ازین سوال مقصودی بر نیاید، به جهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود. لکن باز گردید و از وی پرسید که من او را کیم؟ آنچه او گوید آن بود که اگر من صدبار گویم خداوندم اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود.

بزرگی او را به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: از من پرسید: ای بایزید چه آوردی؟ گفتم: خداوند را! چیزی نیاوردم. که حضرت عزت ترا بشاید با این همه شرک نیز نیاوردم حق تعالی فرمود ولا لیلۃ اللین. آن شب شیر شرک نبود.

گفت: شبی شیر خورده بودم و شکم به درد آمد. حق تعالی با من بدین قدر عتاب فرمود. یعنی جز از من چیزی دیگر بر کار است.

نقل است که شیخ را دفن کردند. مادر علی که زن احمد خضرویه بود به زیارت شیخ آمد. چون از زیارت او بازگشت گفت: می‌دانید که شیخ بایزید که بود؟
گفتند: تو به دانی.

گفت: شبی در طواف کعبه بودم، ساعتی بنشستم، در خواب شدم، چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنا و بالای آن پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود. بر هر برگ گلی نوشته بود که ابویزید ولی.

نقل است که بزرگی گفت: شیخ را به خواب دیدم. گفتم: مرا وصیتی کن. گفت: مردمان در دریایی بی نهایت اند. دوری از ایشان کشتی است. جهد کن تا در این کشتی نشینی و تن مسکین را از این دریا برهانی.

نقل است که کسی شیخ را به خواب دید. گفت: تصوف چیست؟ گفت: در آسایش بر خود ببستن و در پس زانوی محنت نشستن.

و چون شیخ ابوسعید ابوالخیر به زیارت شیخ آمد. ساعتی بایستاد، چون باز می‌گشت گفت: این جایی است که هرکه چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا بازیابد. رحمة الله علیه و الله اعلم واحکم.

ذکر عبدالله مبارک رحمة الله علیه

آن زین زمان، آن رکن امان، آن امام شریعت و طریقت، آن ذوالجهدین، به حقیقت. آن امیر قلم و بلارک عبدالله مبارک - رحمة الله علیه. او را شهنشاه علما گفته اند. در علم و شجاعت خود نظیر نداشت، و از محتشمان اصحاب طریقت بود، و از محترمان ارباب شریعت. و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت، و مشایخ بزرگ را دیده بود، و با همه صحبت داشته و مقبول همه بود، و او را تصانیف مشهور است، و کرامات مذکور. روزی می‌آمد سفیان ثوری گفت: تعال یا رجل المشرق.

فضیل حاضر بود. گفت: والمغرب و ما بینهما.

و کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد؟ ابتدای توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوق تا بامداد بایستاد. به انتظار او همه شب برف می‌بارید. چون بانگ نماز گفتند، پنداشت که بانگ خفتن است. چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است. با خود گفت: شرمت باد ای پسر مبارک! که شبی چنین مبارک تا روز به جهت هوای خود برپای بودی و اگر امام در نماز سورتی درازتر خواند دیوانه گردی.

در حال دردی به دل او فرود آمد و توبه کرد و به عبادت شد تا به درجه ای رسید که مادرش روزی در باغ شد، او را دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می‌راند.

آنکه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ می‌بود. پس به مکه رفت و مدتی مجاور شد. باز به مرو آمد. اهل مرو بدو تولا کردند، و درس و مجالس نهادند. و در آن وقت یک نیمه از خلائق متابع حدیث بودند و یک نیمه به علم فقه مشغول بودند. همچنانکه امروز او را و را رضی الفریقین گویند. به حکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردند و او آنجا دو رباط کرد: یکی به جهت اهل حدیث، و یکی برای اهل فقه. پس به حجاز رفت و مجاور شد.

نقل است که یک سال حج کردی و یک سال غزو کردی و یک سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی. هرکه بیشتر خوردی به هر استخوانی درمی‌دادی.

نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد، چون از وی جدا شد، عبدالله بگریست. گفتند: چرا می‌گری؟

گفت: آن بیچاره برفت. آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد.

نقل است که یکبار در بادیه میرفت و بر اشتهری نشسته بود و به درویشی رسید، گفت: ای درویش! ما توانگرانیم. ما را خوانده اند. شما کجا می‌روید که طفیلید؟

درویش گفت: میزبان چون کریم بود طفیلی را بهتر دارد. اگر شما را به خانه خویش خواند ما را به خود خواند.

عبدالله گفت: از ما توانگران وام خواست.

درویش گفت: اگر از شما وام خواست برای ما خواست.

عبدالله شرم زده شد و گفت: راست می‌گویید.

نقل است که در تقوی تا حدی بود که یکبار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه داشت. به نماز مشغول شد. اسب در زرع شد. اسب را همانجا بگذاشت و پیاده برفت و گفت وی کشت سلطانیان خورده است. و وقتی از مرو به شام رفت، به جهت قلمی که خواسته بود و باز نداده، تا باز رسانید.

نقل است که روزی می‌گذشت. نابینایی گفتند که عبدالله مبارک می‌آید. هر چه می‌باید بخواه.

نابینا گفت: توقف کن یا عبدالله!

عبدالله بایستاد. گفت: دعا کن تا حق تعالی چشم مرا بازدهد.

عبدالله سر در پیش انداخت و دعا کرد. در حال بینا شد.

نقل است که روزی در دهه ذی الحجه به صحرا شد و از آروزی حج می‌سوخت، و گفت: اگر آنجا نیم باری بر فوت این حسرتی بخورم، و اعمال ایشان به جای آرم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که موی باز نکند و ناخن نچیند او را از ثواب حاجیان نصیب بود.

در آن میان پیرزنی بیامد، پشت دوتاه شده، عصایی در دست گرفته، گفت: یا عبدالله! مگر آروزی حج داری؟

گفت: آری.

پس گفت: ای عبدالله! مرا از برای تو فرستاده اند. با من همراه شو تا تو را به عرفات برسانم.

عبدالله گفت: با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است. از مرو چون مرا به عرفات رساند؟

پیرزن گفت: کسی که نماز بامداد سنت در سنجاب گزارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب بر آمدن به مرو با او همراهی توان کرد.

گفتم: بسم الله.

پای در راه نهادم و به چند آب عظیم بگذشتم که به کشتی دشوار توان گذشت. به هر آب که می‌رسیدم مرا گفنی چشم بر هم نه. چون چشم بر هم نهادمی خود را از آن نیمه آب دیدمی، تا مرا به عرفات رسانید. چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم، پیرزن گفت: بیا که مرا پسری است، که چند گاهست تا به ریاضت در غاری نشسته است تا او را ببینم.

چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زردروی و ضعیف و نورانی. چون مادر را دید در پای مادر افتاد و روی در کف پای او می‌مالید و گفت: دانم که نیامده ای اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیک است. آمده ای که مرا تجهیز کنی.

پیرزن گفت: یا عبدالله! اینجا مقام کن تا او را دفن کنی.

پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم. بعد از آن گفت - آن پیرزن که - من هیچ کار ندارم. باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود. تو ای عبدالله برو. سال دیگر چون بازایی و مرا نبینی. مرا در این موسم به دعا یاد دار،

نقل است که عبدالله در حرم بود. یک سال از حج فارغ شده بود. ساعتی در خواب شد. به خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند. یکی از دیگری پرسید: امسال چند خلق آمده اند؟

یکی گفت: ششصد هزار. گفت: حج چند کس قبول کردند؟

گفت: از آن هیچکس قبول نکردند.

عبدالله گفت: چون این بشنیدم اضطرابی در من پدید آمد. این همه خلایق که از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعصب من کل فج عمیق از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده، این همه ضایع گردد؟

پس آن فرشته گفت: در دمشق کفشگری نام او علی بن موفق است او به حج نیامده است اما حج او قبول است و همه را بدو بخشیدند، و این جمله در کار او کردند.

چون این بشنیدم از خواب درآمدم، و گفتم: به دمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد. پس به دمشق شدم و خانه آن شخص را طلب کردم و آواز دادم. شخصی بیرون آمد. گفتم: نام تو چیست؟

گفت: علی بن موفق.

گفتم: مرا با تو سخنی است.

گفت: بگوی.

گفتم: تو چه کار کنی؟

گفت: پاره دوزی می‌کنم.

پس: آن واقعه با او. بگفتم: گفت نام تو چیست؟

گفتم: عبدالله مبارک.

نعره ای بزد و بیفتاد و از هوش شد. چون بهوش آمد گفتم: مرا از کار خود خبر ده.

گفت: سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کردم. امسال قصد حج کردم تا بروم. روزی سرپوشیده ای که در خانه است حامله بود، مگر. از همسایه بوی طعامی می‌آمد. مرا گفت: برو و پاره ای بیار از آن طعام. من رفتم. به در خانه همسایه. آن حال خبر دادم. همسایه گریستن گرفت و گفت: بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند. امروز خری مرده دیدم. بار از وی جدا کردم و طعام ساختم، بر شما حلال نباشد، چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد. آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بدو دادم. گفتم: نفقه اطفال کن که حج ما این است.

عبدالله گفت: صدق الملک فی الرویا و صدق الملک فی الحکم و القضا.

نقل است که عبدالله مکاتب غلامی داشت. یکی عبدالله را گفت: این غلام نباشی می‌کند و سیم به تو می‌دهد.

عبدالله غمگین شد. شبی بر عقب او می‌رفت تا به گورستانی شد، و سر گوری باز کرد، و در آنجا محرابی بود. در نماز ایستاد. عبدالله از دور آن را می‌دید تا آهسته به نزدیک غلام شد. غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاک می‌مالید و زاری می‌کرد. عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه ای بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس باز آمد و

سرگور بیوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگذارد و گفت: الهی! روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد. مایه مفلسان تویی. بده از آنجا که تو دانی.

در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بردست غلام نشست. عبدالله را طاقت نماند. برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می‌بوسید و می‌گفت که هزار جان فدای چنین غلام باد. خواجه تو بوده ای نه من.

غلام چون آن حال بدید گفت: الهی! چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت، درد دنیا مرا راحت نماند. به عزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری.

هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد. عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد، و او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد. همان شب سید عالم را به خواب دید و ابراهیم خلیل را، علیه السلام، که آمدند هر یکی بربراقی نشسته. گفتند: یا عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی؟

نقل است که عبدالله روزی با کوبه تمام از مجلس بیرون آمده بود و می‌رفت. علوی بچه ای گفت: ای هندو زاده این چه کار و بار است که تو را از دست برمی آید که من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین درفش می‌زنم تا قوتی به دست آرم و تو با چندین کوبه می‌روی؟

عبدالله گفت: از بهر آنکه من آن می‌کنم که جد تو کرده است و فرموده است، و تو آن نمی‌کنی.

و نیز گویند که چنین گفت: آری ای سیده زاده! تو را بدزدی بود و مرا بذری، و بذر تو مصطفی بود صلی الله علیه و آله و سلم از وی علم میراث ماند، و بذر من از اهل دنیا بود. از وی دنیا میراث ماند. من میراث بذر تو گرفتم و به برکت آن عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و بدان خوار شدی.

آن شب عبدالله پیغمبر را، علیه السلام، به خواب دید. متغیر شده گفت: یا رسول الله! سبب تغیر چیست؟ گفت: آری، نکته ای بر فرزند ما می‌نشانی.

عبدالله بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی زاده طلب کند، و عذر او بخواهد. علوی بچه همان شب پیغمبر را بخواب دید که گفت: اگر تو چنان بودتی که بایستی، او تو را آن نتوانستی گفت.

علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر خواهد. در راه به هم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند.

نقل است که سهل بن عبدالله مروزی همه روز به درس عبدالله می‌آمد. روزی بیرون آمد و گفت: دیگر به درس تو نخواهم آمد که کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا به خود خواندند و گفتند: سهل من، سهل من! چرا ایشان را ادب نکنی؟

عبدالله با اصحاب خود گفت: حاضر باشید تا نماز بر سهل بکنید.

در حال سهل وفات کرد. بر وی نماز کردند. پس گفتند: یا شیخ! تو را چون معلوم شد؟

گفت: آن حوران خلد بودند که او را می‌خواندند و من هیچ کنیزک ندارم.

نقل است که از وی پرسیدند: از عجایب چه دیدی؟ گفت: راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده، و از خوف دوتا شده، پرسیدم که راه به خدای چیست؟ گفت: اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی، و گفت: من بت پرستم و می‌ترسم آن را که وی را نمی‌شناسم و تو عاصی می‌گردی در آنکه او را می‌شناسی. یعنی معرفت خوف اقتضا کند و تو را خوف نمی‌بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می‌بینم. سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی باز داشت.

نقل است که گفت: یکبار به غزا بودم، در گوشه ای از بلاد روم. در آنجا خلقی بسیار دیدم جمع شده و یکی را بر عقابین کشیده و گفتند اگر یک ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ بادا. سخت زن و گرم

زن. و آن بیچاره در رنجی تمام بود و آ نمی‌کرد. پرسیدم کاری بدین سختی می‌خوری و آه نمی‌کنی. سبب چیست؟ گفت: جرمی عظیم سنگین از من در وجود آمده است و درملت ما سنتی است که تا کسی از هر چه هست پاک نشود، نام بت مهین بر زبان نیارد. اکنون تو مسلمان می‌نمایی. بدانکه من در میان دو پله ترا نام بت مهین برده ام. این جزای آن است.

عبدالله گفت: باری در ملت ما این است که هر که او را بشناسد او را یاد نتوان کرد که من عرف الله کل لسانه.

نقل است که یکبار به غذا رفته بود. با کافری جنگ می‌کرد. وقت نماز درآمد، از کافر مهلت خواست و نماز کرد. چون وقت نماز کافر درآمد، مهلت خواست تا نماز کند. چون رو به بت آورد عبدالله گفت: این ساعت بر وی ظفر یافتم.

با تیغ کشیده به سر او رفت تا او را بکشد. آوازی شنید که: یا عبدالله! اوفوبالعهد ان العهد کان مسوولا. از وفای عهد خواهند پرسید.

عبدالله بگریست. کافر سر برداشت. عبدالله را دید با تیغی کشیده و گریان. گفت: تو را چه افتاد؟

عبدالله حال بگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت.

کافر نعره بزد. گفت: ناجوانمردی بود که در چنین خدای عاصی و طاغی بود که با دوست از برای دشمن عتاب کند.

در حال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین.

نقل است که گفت: در مکه جوانی دیدم صاحب جمال، که قصد کرد در کعبه رود. ناگاه بیهوش شد و بیفتاد. پیش او رفتم. جوان شهادت آورد. گفتم: ای جوان! تو را چه حال افتاد؟ گفت من ترسا بودم. خواستم تا به تلبیس خود را در کعبه اندازم، تا جمال کعبه را بینم. هاتقی آواز داد: تدخل بیت الحبيب وفی قلبک معادات الحبيب. روا داری که در خانه دوست آبی و دل پر از دشمنی دوست.

نقل است که زمستانی بود در بازار نیشابور می‌رفت. غلامی دید با پیراهن تنها که از سرما می‌لرزید. گفت چرا با خواجه نگویی که از برای تو جبه ای سازد.

گفت: چه گویم؟ او خود می‌داند و می‌بیند.

عبدالله را وقت خوش شد. نعره ای بزد و بیهوش بیفتاد. پس گفت: طریقت از این غلام آموزید.

نقل است که عبدالله را وقتی مصیبتی رسید خلقی به تعزیت او رفتند.

گبری نیز برفت و با عبدالله گفت: خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد، روز نخست آن کند که پس از سه روز خواهد کرد.

عبدالله گفت: این سخن بنویسید که حکمت است.

نقل است که از او پرسیدند: کدام خصلت در آدمی نافعتر؟

گفت: عقلی وافر.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: حسن ادب.

گفتند: اگر نبود.

گفت: برادری مشفق که با او مشورتی کند.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: خاموشی داریم.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: مرگ در حال.

نقل است که گفت: هرکه راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها پدید آید و هرکه سنتها آسان گیرد او را از فرایض محروم گردانند، و هرکه فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند، و هرکه از معرفت محروم بود دانی که، که بود.

و گفت: چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق چگونه باشد.

و گفت: دل دوستان حق هرگز ساکن نشود. یعنی دایما طالب بود که هرکه بایستاد مقام خود پدید کرد.

و گفت: ما به اندکی ادب نیازمندتریم از بسیاری علم.

و گفت: ادب اکنون می‌طلبیم که مردمان ادیب رفتند.

و گفت: مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب، و نزدیک من ادب شناختن نفس است.

و گفت: سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن از آنچه در دست توست.

و گفت: هرکه یک درم به خداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه صد هزار درم صدقه کند، و هرکه پیشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود.

و گفت: توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی. توکل آن است که خدای از تو توکل داند.

و گفت: کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل، اگر این هر دو عادت نبود در کسب.

و گفت: اگر کسی با قوتش کسبی کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند، و اگر بمیرد هم از مال وی کفن بودش.

و گفت: هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است.

و گفت: مروت خرسندی به از مروت دادن.

و گفت: زهدایمی بود بر خدای یا دوستی درویشی.

و گفت: هرکه طعم بندگی کردن نچشید او را هرگز ذوق نبود.

و گفت: کسی که او را عیال و فرزندان بود ایشان در صلح بدارد و به شب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه ببیند، جامه بر ایشان افکند، آن عمل او از غزو فاضلتر بود.

و گفت: هرکه قدر او به نزد خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیرتر ببیند.

گفتند: داروی دل چیست؟

گفت: از مردمان دور بودن.

و گفت: بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان متواضع بودن از تواضع بود.

و گفت: تواضع آن بود که هرکه در دنیا بالای توست بر وی تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی.

و گفت: رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید، و خوف اصلی آن است که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آنکس ایمن گردد و ساکن شود.

و گفت: آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا.

نقل است که پیش او حدیث غیبت می‌رفت. گفت: اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به احسان من اولیترند.

نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار زار بگریست. و گفت گناهی کرده ام. از شرم نمی‌توانم گفت:

عبدالله گفت: بگوی تا چه کرده ای؟

گفت: زنا کرده ام.

گفت: ترسیدم که مگر غیبت کرده ای.

و مردی گفت که او مرا وصیت کرد و گفت: خدای را نگاه دار.

گفتم: تفسیر این چیست؟

گفت: همیشه چنان باش که گویی خدای را می‌بینی.

نقل است که در حال حیات همه مال به درویشان داد. وقتی او را مهمانی آمد هر چه داشت خرج کرد و گفت: مهمانان فرستادگان خدای اند. زن با وی به خصومت بیرون آمد. گفت: زنی که در این معنی با من خصومت کند نشاید.

بین وی بداد و طلاق دادش داد. خداوند تعالی چنان حکم کرد تا دختری از مهترزادگان به مجلس وی درآمد و سخن وی خوش آمدش. به خانه رفت. از پدر درخواست که مرا به زنی به وی ده. پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختری به زنی به وی داد. به خواب نمودنش که زنی را از بهر ما طلاق دادی. اینکه عوض تا بدانی که کسی بر ما زیان نکند.

چون وقت وفاتش نزدیک شد، همه مال خود را به درویشان داد. مریدی بر بالین او بود. گفت: ای شیخ! سه دخترک داری و دیه از دنیا فراز می‌کنی. ایشان را چیزی بگذار. تدبیر چه کرده ای؟

گفت: من حدیث ایشان گفته ام و هو بتولی الصالحین. کارساز اهل صلاح اوست. کسی که سازنده کارش بود به از آنکه عبدالله مبارک بود.

پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می‌خندید و می‌گفت: لمتل هذا فلیعمل العاملون. سفیان ثوری را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟

گفت: رحمت کرد.

گفتند حال عبدالله مبارک چیست؟

گفت: او از آن جمله است که روی دوبار به حضرت می‌رود. رحمة الله علیه. "

2 - منطق الطیر:

شاهکار ادبی و معرفت شناختی ایست بزبان فارسی ودر قالب مثنوی در بحر رمل مسدس مجذوف سروده شده است . ابیات این مثنوی را 4600 بیت دانسته اند . ویکی از مثنوی های تمثیلی عرفانی به شمار می رود.

مسئله مورد تحقیق آن گفتگوی پرندگان برای انتخاب پادشاه ای برای خود، وراهنمایی کردن هدهد آنها را بسوی سیمرغ .

در این روند پرندگان هریک به عذری متوسل می شوند. هدهد با تمثل به داستان " شیخ صنعان " پرندگان را در طلب سیمرغ بحرکت در می آورد و پس از طی هفت وادی دشوار که در طی کردن آن بسیاری از مرغان از پا در می آیند ، از میان آن همه فقط سیمرغ بی بال وپرورنجور باقی می ماند که به پیشگاه سیمرغ راه می یابند ودر آنجا جز خود که سیمرغ هستند کسی را نمی یابند .

این منظومه عالی حاکی از قدرت تفکر و تخیل وابتکار عطار است که در سراسر کتاب تمثیلات ، رمزها وکنایات بکار رفته چنانیکه مراد از پرندگان سالکان راه حق واز سیمرغ وجود باریتعالی واز هدهد مرشد است. تعذرات پرندگان حاکی از علایق انسان بجهان است.

هفت وادی اشاره بهفت مرحله (طلب ، عشق ، معرفت ، استغناء ، توحید ، حیرت ، فقر و فنا) است واز اینکه سی مرغ به سیمرغ رسیدند عطار با تجنیس خواسته است وحدت را در کثرت وکثرت را در وحدت نشان دهد.

عطار این اثر گرانیامیه را با توحید " ذات حق " می آغازد :

توحید باری تعالا جل و علا

آفرین جان آفرین پاک را	آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد	خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت	خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد	وان دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمه برپای کرد	بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید	وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهره انجم ز زرین حقه ساخت	با فلک در حقه هر شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد	مرغ جان را خاک در دنبال کرد
بحر را بگذاشت در تسلیم خویش	کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشک کرد	سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
روح را در صورت پاک اونمود	این همه کار از کفی خاک او نمود
عقل سرکش را به شرع افکنده کرد	تن به جان و جان به ایمان زنده کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر	تا به سرهنگی او افراخت سر
گاه گل در روی آتش دسته کرد	گاه پل بر روی دریا بسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت
عنکبوتی را به حکمت دام داد
بست موری را کمر چون موی سر
خلعت اولاد عباسش بداد
پیشوایانی که ره بین آمدند
جان خود را عین حیرت یافتند
درنگر اول که با آدم چه کرد
بازبنگر نوح را غرقاب کار
باز ابراهیم را بین دل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار
باز در یعقوب سرگردان نگر
باز یوسف را نگر در داوری
باز ایوب ستمکش را نگر
باز یونس را نگر گم گشته راه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد
باز داود زره‌گر را نگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو
باز آن را بین که دل پر جوش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع
باز عیسی را نگر کز پای دار
باز بنگر تا سر پیغامبران
تو چنان دانی که این آسان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند
کشته حیرت شدم یکبارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر
در چنان ذاتی من آنکه کی رسم
نه تو در علم آیی و نه در عیان
نه ز موسی هرگزت سودی رسد
ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست
بر سر او چار صد سالش بداشت
صدر عالم را درو آرام داد
کرد او را با سلیمان در کمر
طاء و سین بی‌زحمت طاسش بداد
گاه و بی‌گاه از پی این آمدند
هم ره جان عجز و حسرت یافتند
عمرها بر وی در آن ماتم چه کرد
تا چه برد از کافران سالی هزار
منجنيق و آتش منزل شده
کبش او قربان شده در کوی یار
چشم کرده در سر کار پسر
بندگی و چاه و زندان بر سری
مانده در کرمان و گرگان پیش در
آمده از مه به ماهی چند گاه
دایه فرعون و شده تابوت مهد
موم کرده آهن از تف جگر
ملک وی بر باد چون بگرفت دیو
اره بر سر دم نزد خاموش شد
زار سر بریده در طشتی چو شمع
شد هزیمت از جهودان چند بار
چه جفا و رنج دید از کافران
بلکه کمتر چیز ترک جان بود
گر گلی کز شاخ می‌رفتم نماند
می‌ندانم چاره جز بی‌چارگی
گم شده در جست و جویت عقل پیر
از زعم من در منزله کی رسم
نی زیان و سودی از سود و زیان
نه ز فرعونت زیان بودی رسد
چون توئی بی‌حد و غایت جز تو چیست

هیچ چیز از بی‌نهایت بی‌شکی
ای جهانی خلق حیران مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان
در میان بحر گردون مانده‌ام
بنده را زین بحر نامحرم برآر
نفس من بگرفت سر تا پای من
جانم آلودست از بیهودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
مرده‌ای‌ام می‌روم بر روی خاک
مؤمنو کافر به خون آغشته‌اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی
پادشاهها دل به خون آغشته‌ام
گفته‌ای من با شماام روز و شب
چون چنین با یکدگر همسایه‌ایم
چه بود ای معطی بی‌سرمایگان
با دلی پر درد و جانی با دریغ
گر دریغ خویش برگویم ترا
ره برم شو زان که گم راه آمدم
هرکه در کوی تو دولت یار شد
نیستم نومید و هستم بی‌قرار

چون به سر ناید کجا ماند یکی
تو بزیر پرده پنهان مانده
بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
زین همه سرگشتگی بازم رهان
وز درون پرده بیرون مانده‌ام
تو درافکندی مرا تو هم برآر
گر نگیری دست من ای وای من
من ندارم طاقت آلودگی
یا نه در خونم کش و خاکم بکن
کز تو نیکو دیده‌ام از خویش بد
زنده گردان جانم ای جانبخش پاک
یا همه سرگشته یا برگشته‌اند
ور برانی این بود برگشتگی
پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام
یک نفس فارغ مباشید از طلب
تو چو خرشیدی و ما هم سایه‌ایم
گر نگه داری حق همسایگان
ز اشتیاق اشک می‌بارم چو میغ
گم بباشم تا به کی جویم ترا
دولتم ده گرچه بی‌گاه آمدم
در تو گم گشت وز خود بی‌زار شد
بوک درگیرد یکی از صد هزار

عطار در پایانی داستان این کتاب می‌فرماید :

منطق الطیر و مقامات طیور
باتو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
کز قفس پیش از اجل در می‌پرند
زانکه مرغان را زبانی دیگر است
کو زبان جمله مرغان شناخت
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
من زبانونطق مرغان سربه سر
در میان عاشقان مرغان درند
جمله را شرح و بیانی دیگر است
پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت

3 - الهی نامه :

این کتاب شامل یک مقدمه و بیست و دو بخش از ابیات در مورد احوال رسول خدا و در معراج حضرت رسالت ، در فضیلت ابوبکر و عمر ، عثمان و حیدر رضی الله عنه و دیگر مسایل و مشکلات اجتماعی جوامع بحث صورت گرفته است . آغاز کتاب الهی نامه با این ابیات زیر شروع می شود :

بنام کردگار هفت افلاک	که پیدا کرد آدم از کفی خاک
خداوندی که ذاتش بی‌زوالست	خرد در وصف ذاتش گنگ و لالست
زمین و آسمان از اوست پیدا	نمود جسم و جان از اوست پیدا
مه و خورشید نور هستی اوست	فلک بالا زمین در پستی اوست
ز وصفش جانها حیران بمانده	خرد انگشت در دندان بمانده
صفات لایزالش کس ندانست	هر آن وصفی که گوئی بیش از انست
دو عالم قدره بیچون او نیست	درون جانها در گفت و گو نیست
ز گنه ذات او کس را خبر نیست	بجز دیدار او چیزی دگر نیست
طلب گارش حقیقت جمله اشیاء	ز ناپیدائی او جمله پیدا
جهان از نور ذات او مزین	صفات از ذات او پیوسته روشن
ز صنعش آدم از گل رخ نموده	زوی هر لحظه صد پاسخ شنوده
ز علمش گشته آنجا صاحب اسرار	خود اندر دید آدم کرده دیدار
نه کس زو زاده نه او زاده از کس	یکی ذاتست در هر دوجهان بس
ز یکتائی خود بیچون حقیقت	درون بگرفته و بیرون حقیقت
حقیقت علم کلّ اوراست تحقیق	دهد آن را که خواهد دوست توفیق
بداند حاجت موری در اسرار	همان دم حاجتش آرد پدیدار
شده آتش طلب گار جلالش	دمادم محو گشته ازوصالش
ز حکمش باد سرگردان بهر جا	گهی در تحت و گاه اندر ثریا
ز لطفش آب هرجائی روانست	ز فضلش قوت روح و روانست
ز دیدش خاک مسکین اوفتاده	ازان در عزّ و تمکین اوفتاده
ز شوقش کوه رفته پای در گل	بمانده واله و حیران و بی دل
ز ذوقش بحر در جوش و فغانست	ازان پیوسته او گوهر فشانست
نموده صنع خود در پاره خاک	درونش عرش و فرش و هفت افلاک
نهاده گنج معنی در درونش	بسوی ذات کرده رهنمونش
همه پیغمبران زو کرده پیدا	نموده علم او بر جمله دانا
که بود آدم کمال قدرت او	بعالم یافته بد رفعت او

ازو این شور با غوغا نموده	دو عالم را درو پیدا نموده
که خواندنت خداوندان خداوند	تعالی الله یکی بی مثل و مانند
توئی باطن توئی ظاهر تعالی	توئی اول توئی آخر تعالی
کمال ذره زین راه شناخت	هزاران قرن عقل پیر در تاخت
فتاد اندر پی گفت و شنیدت	بسی کردت طلب اما ندیدت
بتو بینا حقیقت عین بینش	تو نوری در تمام آفرینش
درون جانی و بی جان بمانده	عجب پیدائی و پنهان بمانده
توئی مغز و حقیقت جملگی پوست	همه جانها ز تو پیداست ای دوست
ازان پیدائی و پنهان جمله	تو مغزی در درون جان جمله
صفات خود در آنجا رهنمونی	ازان مغزی که دایم در درونی
از آنی اول و آخر در اینجا	ندیدت هیچکس ظاهر در اینجا
بتو بیننده عقل و تو عیان نه	جهان پر نام تو وز تو نشان نه
ز نور ذات خود عکسی نمودی	نهان از عقل و پیدا در وجودی
بمانده اندرین غرقاب خونم	ز درد عشق تو زار و زبونم
بفضل خود ز جمله بی نیازی	الهی بر همه دانای رازی
کجا تازیم چون پائی نداریم	الهی جز درت جائی نداریم
عجب در آتش مهر تو سوزان	الهی جان عطّارست حیران
نمانم من در آخر هم تو مانی	تو باشی من نباشم جاودانی

4 - مصیبت نامه :

کتاب " مصیبت نامه " عطار در بحر رمل مسدس مجذوف سروده شده و شامل 7530 بیت است. وی این کتاب را در 40 مقاله نوشته است . متن این کتاب سیرسالك طریق در جست و جوی ذات حق است. عطار با استفاده از شیوه های سبک عرفانی جواجه عبدالله پیر هرات و بایزید بسطامی مراحل سیر سلوک راه حقیقت را در وادی مختلف به بررسی گرفته است. این اثر گرانمایه عطار بعد از کتاب منطق الطیر ژرفترین شاهکاری فکری وی بوده و از دید عرفانی مقام شایسته را احراز می نماید.

5 - خسرو نامه :

6 مختار نامه :

"مختارنامه یکی از آثاری ناب ایست که از عارفان وشاعران ایرانی حکایت می کند.

براساس گواهی مردم ، عطار بزرگ این فرزند برومند وشایسته آریان بوسیله سربازان مهاجم مغلی کشته شد .

سخنان واندیشه نغز عطار با سوز وشوق وعشق همرا است . وازین جهت کلام وی را " تازیانه سلاک " نامیده اند . او برای بیان عالی اندیشه های عرفانی و هستی شناسی ، معانی بی پیرایه ، روان و بکر وناب را برگزیده که نمایه از شیوا سخنی وزبان آوری است .

7 - اسرارنامه :

- اسرار نامه : " از نخستین آثار بارزش عطار بود که مشتمل بر 3350 بیت در 22 مقاله می باشد. هر مقاله شامل مفاهیم ویژه معرفتی این فرزند فرزانه سرزمین آریان است که با بینش نستوه وناب خود پدیده های جهان هستی را به شناسایی می گیرد و در مورد رهبران سیاسی دینی و توحید و وحدت وجود ، مسایل تصوف ، مناسبت های عشق و خرد ، ونفس اماره وغیره - سخن می راند .

صلای عشق در ده اهل دل را

دلا یک دم رها کن آی و گل را

زبور عشق از جانان در آموز

زنور عشق شمع جان برافروز

عطار در اسرار نامه ، معرفت فلسفه مشایی و عقل استدلالی را مورد تأمل ونکوهش قرار می دهد. ودر این بخش واژه های صوفیانه مانند : جان وتن و آز و حرس ونفس را بتشریح می گیرد ، وبه ادامه نکات مهم فلسفی را باز شناسی می کند واز مراتب وجود وموجودات سخن می راند . عطار در بیان اندیشه معرفتی خویش ، ادراک جهان هستی را بوسیله حواس موهوم می داند. او معتقد است که در روند شناخت هستی ما فقط ظاهر اشیاء را می بینیم ودرک می کنیم نه حقیقت وباطن ذاتی شیء را ، واگر داشت که حقیقت اشیاء را می دیدیم در می یافتیم که گوهر همه آنها یک چیز است .

بگونه نمونه - " مقاله پنجم " این کتاب در باره اهمیت عشق وبرتری آن از خرد با ابیات معروف ذیل آغاز می شود :

صلای عشق در ده اهل دل را

دلا یک دم رها کن آب و گل را

زبور عشق از جانان در آموز

زنور عشق شمع جان برافروز

چو بلبل بی زبان اسرار می گوی

چو زیر از عشق رمز راز می گوی

دل و جان در هوای عاشقان باز

حدیث عشق ورد عاشقان ساز

چو شمعی می گری و خوش همی سوز

چو عود از عشق بر آتش همی سوز

وز آنجا جرعه بر جان خود ریز

شراب عشق در جام خرد ریز

بگوشش باز نه تا کم زند لاف

خرد چون مست شد نیزش مده صاف

بداغ عشق خود را نیل درکش
نسازد آب با آتش ضرورت
ولی عشق آه جان افروز خواهد
ولی عشق آتش جان باز آمد
از این تا آن تفاوت بی شمار است
که هر دو روی در روی‌اند از اول
ولیکن نیست بی پرده یکی بیش
که یک چیزست با هم آب و صورت
میان عشق و دل مویبست مقدار
وگر مویبست برروید ز ناخن
نماند عقل را از هیچ سو راه
چو عشق از در درآید عقل از بام
بداند کین چه کاری بس شگرفست
تو پنداری مگر کین عشق بازیست
که می‌گوید عرض باشد غم عشق

مصیبت نامه که اندوه جهان است
به دار و خانه کردم هر دو آغاز
مصیبت نامه زاد رهروان است
جهان معرفت اسرار نامه است
مقامات طیور اما چنان است
چو خسرو نامه را طرزی عجیب است

چو عشق آمد خرد را میل درکش
خرد آبست و عشق آتش بصورت
خرد راه سخن آموز خواهد
خرد جان پرور جان ساز آمد
خرد طفل است و عشق استاد کار است
دو آینه است عشق و دل مقابل
میان هر دو یک پرده ست در پیش
ببین صورت درآبی بی کدورت
ز دل تا عشق راهی نیست دشوار
جهان عشق دریاییست بی بن
چو آید لشگر عشق از کمین گاه
گریزان گردد از هر سوی ناکام
کسی کز عشق در دریای ژرفست
فتوح راه عاشق دار بازیست
عجایب جوهریست این عالم عشق

عطار در بیان آثار خویش چنین مینویسد:

الهی نامه که اسرار عیان است
چه گویم زود رستم زین و آن باز
الهی نامه گنج خسروان است
بهشت اهل دل مختار نامه است
که مرغ عشق را معراج جان است
زطرز او که مه را نصیب است

منابع و مأخذ

- 1- فرهنگ معین ، جلد پنجم ، ص 1182 ؛ جلد ششم ، ص 2033 .
- 2- منطق الطیر ، ناشر : انتشارات ماد
- 3- عطار ورساله سی فصل ، روزنامه رسالت
- 4- کتاب گلشن راز شیخ محمود شبستری
- 5- کتاب منطق الطیر اثر عطار با تصحیح و مقدمه احمد خوشنویس و میرزا حسین خان ذکاالملک
- 6- اسرار نامه به تصحیح صادق گوهرین ، تهران 1338
- 7- (<http://www.tebyan.net/newindex.aspx?pid=161990>)
- 8- تارنمای وزین گنجور
- 9- کتاب شناسی ادبیات فارسی در زبان فرانسه ، انتشارات سخن گستر ... دانشگاه آزاد مشهد ، 1393 ، ص 15 - 16 .
- 10- ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران ، چاپ سوم ، تهران ، ابن سینا ، 1342 ، ص 448 .
بدیع الزمان فروزانفر ، نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار